

سرخ  
برجاده با بر سر

ناذر ابراهیمی



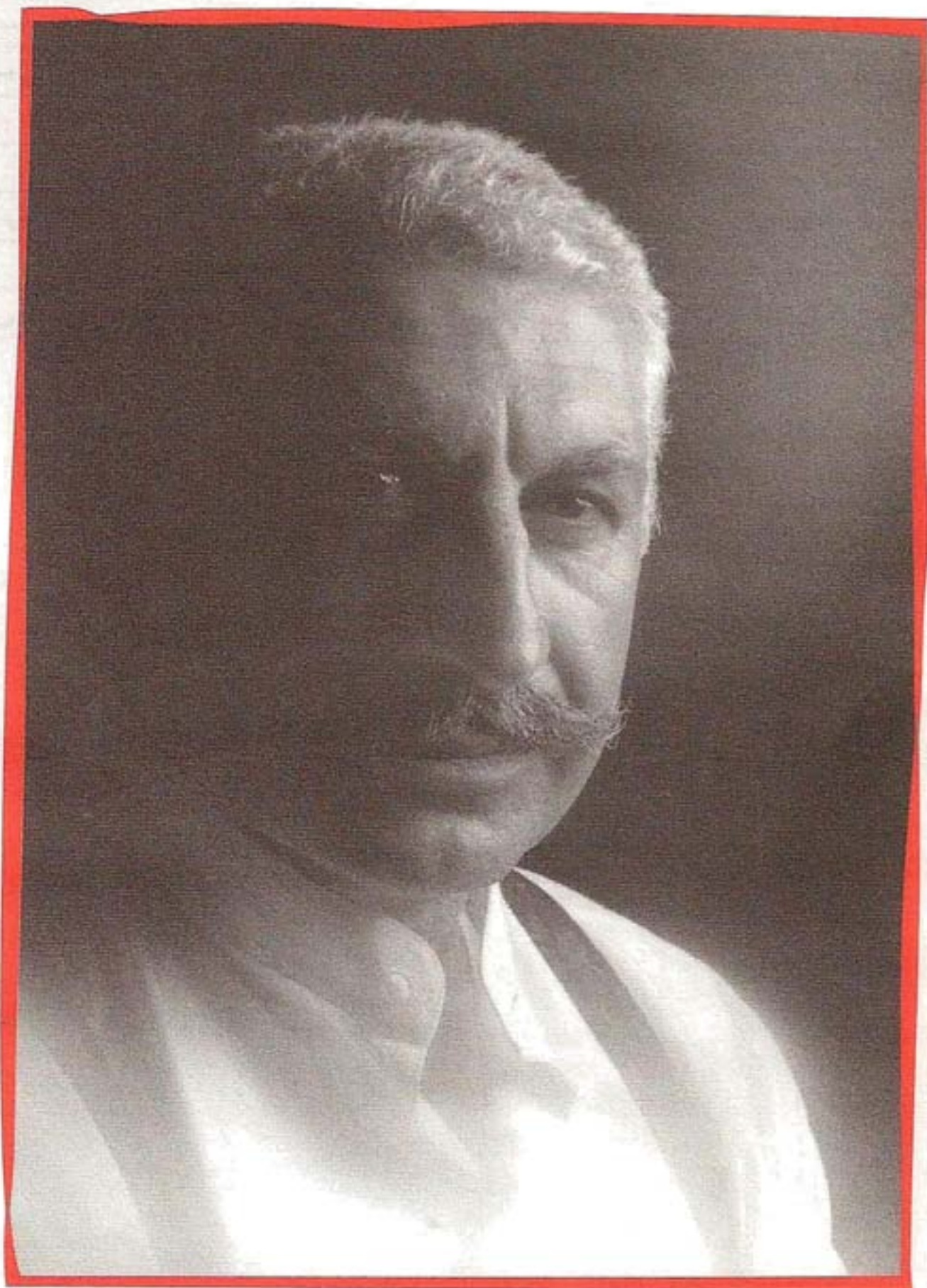
انتشارات روزبهان



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

- ◆ سرشناسه: ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵ - عنوان و نام پدیدآور: برجاده های آبی سرخ / نادر ابراهیمی
- ◆ مشخصات نشر: تهران: روزبهان، ۱۳۸۶. ◆ مشخصات ظاهری: ۵ جلد در سه مجلد.
- ◆ شابک: (جلد ۱-۲-۳). ۹۶۴-۸۱۷۵-۵۴-۳ (جلد ۴). ۹۶۴-۸۱۷۵-۲۱-۷ (جلد ۵). ۹۶۴-۸۱۷۵-۲۲-۵
- ◆ وضعیت فهرست نویسی: فیپا ◆ یادداشت کلی: توضیحات جلد ۱ و ۲ در یک مجلد چاپ شده است.
- ◆ یادداشت: چاپ قبلی: فکر روز، ۱۳۷۶. ◆ یادداشت: عنوان روی جلد: برجاده های آبی سرخ بر اساس زندگی میر مهنای دغابی.
- ◆ مندرجات: ج. ۱. فصل سرسبز آشنایی ها. - ج. ۲. دو حفره سیاه و جهان ظلمات. - ج. ۳. کریم خان زند، یک پنجره روشن. ج. ۴. میر مهنای مرد بی پروای دریای جنوب. - ج. ۵. صبور در مصاف مصائب.
- ◆ عنوان دیگر: برجاده های آبی سرخ بر اساس زندگی میر مهنای دغابی. ◆ موضوع: میر مهنای، قرن ۱۲ ق. - داستان.
- ◆ موضوع: داستان های فارسی. - قرن ۱۴. ◆ موضوع: داستان های تاریخی.
- ◆ رده بندی کنگره: ۱۳۸۴ ۵۸/ب۴۳/ب ۷۹۴۳/ PIR ◆ رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲ ◆ شماره کتابخانه ملی: ۱۹۳۴۱-۸۴ م

# برجاده‌های آبی سرخ



چهره نادر ابراهیمی، از کامران عدل

# برجاده‌های آبی سُرخ

بر اساس زندگی میر مهنای دُغابی

نادر ابراهیمی

جلد سوم

کتاب  
پنجم

تهران  
تلاستان  
۱۳۸۸



انتشارات روزبهان

## برجاده‌های آبی سُرخ نادر ابراهیمی

جلد سوم، کتاب پنجم  
چاپ دوم تابستان ۱۳۸۸  
چاپ اول، بهار ۱۳۸۶

مدیریت تولید	حامد کنی
مدیریت هنری	کاوه حسن بیگلوگرافیک‌مهر
تطبیق متن زیر نظر	فرزانه منصوری (ابراهیمی)
طراحی و اجرای جلد	سعید کیایی
نمونه خوانی	آزاده فهیم هاشمی، عوض لطیفی
حروف‌چینی	گنجینه
آماده‌سازی برای چاپ	شرکت قلم
چاپ جلد	چاپخانه آوازه
چاپ متن و صحافی	شرکت چاپ بهمن

۳۰۰۰ نسخه



دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، کوچه آشتیانی، شماره ۳، طبقه اول

کد پستی: ۱۳۱۴۷۷۳۹۱۳ | تلفن: ۰۶۶۹۶۶۷۹۷ - ۰۶۶۹۶۶۷۹۸ | تلفکس: ۰۶۶۴۹۵۸۵۵

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۲ | کد پستی: ۱۳۱۴۷۵۴۷۱۱

تلفن: ۰۶۶۴۰۸۶۶۷ | تلفکس: ۰۶۶۴۹۲۲۵۳

www.roozbahanpub.ir | info@roozbahanpub.ir

جلد سوم ۵۰۰۰ تومان + دوره سه جلدی ۱۹۰۰۰ تومان

این کتاب بر اساس شیوه نگارشی و ویرایشی نادر ابراهیمی تنظیم شده است.  
© حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

---

صبور در مصافِ مصائب

---

کتاب پنجم





۱۱	فصل اوّل: مهاجمان همیشه، دِل به گُریز می بندند.....
۳۷	فصل دوم: یورش به ریگِ مَتروک.....
۶۱	فصل سوّم: صدای سَم ستوران .....
۹۳	فصل چهارم: دگرگونی های دلنشین .....
۱۲۷	فصل پنجم: چراغی در اعماقِ درّه ها .....
۱۵۳	فصل ششم: چند قطره ی سُرخ بر جاده های آبی جنوب .....
۱۷۹	فصل هفتم: شبانکاره در آستانه ی نبردی سخت .....
۱۹۷	فصل هشتم: نامه ها.....
۲۱۳	فصل نهم: صبور در مصافِ مصائب .....



## مهاجمان همیشه، دل به گریز می بندند

مردان ریگ، در تن شب، گرد می آیند. برخی زنان و کودکان خواب آلود نیز. قایق سازان حیرت زده‌ی کم خبر از همه جا هم. حس مصیبت در فضا جاری ست، انگار که نخلستانی ریشه سوز شده است. میر مهنا، صدایش قدری گرفته بود. غم داشت.

— به نام حق! باز نمی گویم، جزء به جزء همه می دانید - کم یا زیاد - که بدکاران و اجانب از همه سو، به جز شمال، به جانب ریگ خوب ما در حرکت اند - برای تصرف این خاک و کشتار ریگیان. از شمال، هنوز خبر نیافته ایم که آن مرد ایلی خواهد آمد یا نه. داماد ما وزیر اعظم اوست. بی خبر نخواهدمان گذاشت. کریم خان ایلی هم از او حرف شنوی دارد. به هر حال اما روزگارمان برای جنگیدن از چندین جبهه مناسب نیست. هم از دریا می آیند هم از خشکی، از چپ و راست. از دریا، ریگ را

گلوله‌باران می‌کنند، از خشکی، ریگ را چپاول. پدر هم نیست تا در مقابل‌شان زانو بزند و جزایر جنوب وطن را به‌ایشان پیشکش کند تا ریگ برای ریگیان بماند - به‌خفت. اجانب از خون ما مردم نخواهند گذشت. قتل عام مان خواهند کرد و فرزندان مان را به‌بردگی خواهند بُرد. از این برادرِ تازه‌مان - خلیل مرتضی - بپرسید تا بگوید که هلندیان و انگلیسی‌ها با بردگان چه می‌کنند، و ما هرگز بردگی نخواهیم کرد، و هرگز تن به‌امرِ بری متجاوزان نخواهیم داد، و هرگز تسلیمِ ایشان نخواهیم شد. دیگر نگوییم....

یکی از خوب‌ترین یارانم - آسیه‌ی دلاورِ تیرانداز - همسرِ آینده‌ی برادرم فضل، هُشیارانهِ، راهی به‌ما نمود که در گفت‌وگویِ سرانِ ریگ، بی‌هیچ تردید، تصویب شد، تقدیر هم. بُنه‌کن، ریز و درشت، پیر و جوان، به‌شمال می‌رویم. در غارچه‌ها و دره‌های شبانکاره خانه می‌کنیم. سنگر می‌بندیم. گلوله‌های توپ‌های دور زنِ اجانب به‌شبانکاره نمی‌رسد. بچه‌ها را به‌درونِ غارها می‌بریم، و زنان و مردانِ سالخورده‌ی ناتوان از اقدام را. ریگ را تمام برهنه می‌کنیم. خوشبختانه در آغازِ زمستانیم و محصولی آماده‌ی برداشت نداریم تا به‌دست اجانب بیفتد یا مجبور شویم بسوزانیم و برویم. درختانِ خرْمای مان لُخت است، سه باغچه‌ی میوه‌مان هم. چیزی را ویران نمی‌کنیم، چون باز می‌گردیم؛ قطعاً و زود باز می‌گردیم. در بازگشت، سراسر ریگ را هم آب می‌کشیم - اگر قرار باشد آب را سطل سطل بیاوریم. در غارهای شبانکاره، امّا، چندین چشمه‌ی کوچکِ قطره‌یی هست که به‌قدر نیازِ تعدادی از ما آب می‌دهد. اینجا هم مشک‌ها و بُشکه‌های مان را، حتی دَلوها را، پُر از آب می‌کنیم و می‌بریم. آنگاه، دهانه‌های چاه‌های آبِ ریگ و چند روستای نزدیک را تا چندین زرع

عمود، سنگ‌بندان می‌کنیم و گل می‌گیریم و می‌پوشانیم و هم سطح زمین می‌کنیم - بی‌دیواری بالاتر از سطح زمین و بی‌چرخ چاه؛ آنطور که این دو برادرِ خائن که عمری نان و آبِ مُفَتِ حرام خورده‌اند هم نتوانند یکی از چاه‌های مان را بیابند و بشکافند. بدون آب، بدون سوخت، بدون گندم، بدون گوشت، بدون حتی یک ارزن، ریگ را می‌گذاریم می‌رویم. ریگ، خالی خالی، خوف‌انگیز، به‌دستِ اجانب می‌افتد، و به‌هیچ کارشان نمی‌آید.

ایرانیانِ خوب، به‌ریگ نخواهند آمد - حتی با تهدید به مرگ.

عرب‌ها و عثمانی‌ها، قلیل‌شان می‌آیند - با وحشت؛ چرا که می‌دانند ما از خون‌شان نخواهیم گذشت؛ و ما آنها را ذلیل‌کش خواهیم کرد - با شقاوتِ تمام. بگذارید بیگانگان و غلامان آنها بگویند که وابستگانِ به‌نهضتِ ریگ، بی‌رحم‌اند، و میرمَهنایِ ریگی از تمام‌شان بی‌رحم‌تر است. بگذارید بگویند!

آنگاه که ریگ، برهنه شد - پوشیده در حجابِ شرف - و اجانب آمدند و اینجا را آلودند، این ما خواهیم بود که هر شب به آنها بتازیم و به‌ذلت بکشانیم‌شان و به‌خفت برانیم‌شان. ما محاصره‌شان خواهیم کرد، جز از راه دریا، که کمی بعد، در دریا هم، قایق‌ها مان را، دورادور، به آب خواهیم انداخت و حمله‌های شبانه‌مان را بنا خواهیم نهاد و کشتی‌هاشان را به آتش خواهیم کشید و اینجا، گرسنه و تشنه، ریگ را برای‌شان محبسی خواهیم کرد تا پَر پَر بزنند و جان بکنند. نه راهِ پس برای‌شان خواهیم گذاشت و نه راهِ پیش. وحشت به‌دلِ بیگانگان و نوکرانِ آنها خواهیم انداخت. طهماسب و لهراسبِ بزدل را دِق‌کش خواهیم کرد و کار را آنگونه که در تمام تاریخ واقعی که تاریخ‌نویسانِ با شرف بنویسند، به‌پایان خواهیم رساند. هیچ

ایرانی شریف با این دو تا برادر نیست. یار ندارند، سپاه ندارند، همراه ندارند، و آنها که به ظاهر، هَمَقَدَمِ ایشان هستند، نفع خود را می‌خواهند و نه نجاتِ این دو نامرد را. پس، عذاب‌شان خواهیم داد، کابوس‌شان خواهیم شد، ذلیل‌شان خواهیم کرد و کاری که همین جا، در ریگ، پیش پای شما، زارزان زانو بزند و طلب بخشش کنند، که شما که جنوبی‌های غیرتمند هستید، البته ایشان را نخواهید بخشید. اجانبِ اسیر را به‌بهای گزاف خواهید فروخت اما این دو ریگ‌فروشِ فاسد را به‌سختی مجازات خواهید کرد.

فریاد نکشید و تصدیق نکنید، که می‌دانم آنچه گفته‌ام سخنانِ شماست، و هیچ جاهلی حرف خود را به‌فریاد تصدیق نمی‌کند.

هنوز، مسلماً چندین روز - که نمی‌دانم چندین روز - فرصت داریم؛ اما هم امشب تا نماز صبح، همه‌ی گاری‌ها را مجهز می‌کنیم، و بار می‌زنیم، و به‌شبانکاره می‌رویم و جاهای مان را می‌بینیم و برمی‌گزینیم و کارها را رو به‌راه می‌کنیم، و تا روز آخر، ساعت آخر، از چاه‌های مان آب برمی‌داریم و به‌شبانکاره می‌بریم، آنگاه آنها را می‌پوشانیم. از دو روز دیگر حملِ بچه‌ها و سالمندان را آغاز می‌کنیم. زنان جوان، پیاده به‌دنبال گاری‌ها می‌دوند، یا براسب‌ها می‌نشینند. همه‌ی راهزنانِ بیگانه را که در زندان داریم به‌این دو برادر - قاسم و جاسم - می‌سپاریم تا همراه خزانه و همه‌ی گوهرها و سکه‌ها و گروهی رزمجوی میانسالِ کارآموده‌ی از جان گذشته به‌اعماق شبانکاره بروند. گوهرها و سکه‌ها و دیگر گونه‌های طلا و نقره را دفن کنند و زندانیان را محافظت، و در آخر، زمانی که مهاجمان به‌فاصله‌ی یک روز از ریگ رسیده باشند، ما می‌آییم و همه‌ی رزمندگانِ جوان می‌آیند، و جمیع کسانی که به‌نهضتِ ریگ پیوسته‌اند.

قایق‌سازان، همراه قایق‌ها و ابزارهای‌شان به غارهای پُشت شبانکاره می‌روند و همانجا کارشان را، شب و روز، دنبال می‌کنند - به امید حق. (می‌بخشید که برای چند دقیقه، داستان را رها می‌کنم. نکته‌ی هست که همین جا باید بگوییم: تنی چند از تاریخ‌نویسان هلندی نوشته‌اند: «ریگ را، با آن همه جنجال، هلندیان و خویشان میرمِنا، دلاوران و برق‌آسا تصرف کردند و میرمِنا را هزن و گروه بدکار او را به گریختنی وحشت‌زده و بُزدلانه وادار کردند»).

چه سیه روزگارند این تاریخ‌نویسان وابسته به حکومت‌ها!  
چه مضحک‌اند و ترخم‌انگیز!

دست‌کم بیش از یکصد جزوه و یادداشت و سفرنامه و خاطره‌نامه به قلم اجانب، مربوط به عصر زندیه و میرمِنا و حوادث جنوب ایران باقی مانده است که در تمامی آنها، آنچه مورد تایید است و به اتفاق آراء، پذیرفته شده، این است که میرمِنا، در بی‌باکی و خیره‌سری و شجاعت، مطلقاً بی‌بدیل بوده است. یکی از دشمن‌ترین دشمنان میرمِنا که بی‌آبروکننده‌ترین زخم‌ها را در جزیره‌ی خارگو از این سردار خورده است - گروهبان کریستانت، دستیار گروهبان یان یورخن نوڈرپ Yan Yurgen Nodorp می‌گوید: میرمِنا دُغابی هیچ نبود الا بی‌پروایی مطلق، بی‌پروایی در حدّ جنون و جسارتی باور نکردنی. یاران او عاشق او بودند، و او، در شهامت و خطرکردن نظیر نداشت. او هرگز به خود و فردای خود نمی‌اندیشید؛ دیوانه‌ی خیره‌سری بود، و همین ما را شکست داد و (متلاشی کرد....)

میرمِنا دنبال کرد: دیگر حرفی برای گفتن نمانده است جز اینکه: فرمانده کل برنامه‌ی نقل مکان، امیر عبدالله دُغابی، برادر دلاور من



است، سرپرست و بزرگترِ شبانکاره، حسن سلطان، که یارِ وفادارِ من است. فرماندهِ کُلِّ حمله‌های غافلگیرانه به ریگ، پس از آنکه اجانب در ریگ مستقر شدند، امیر فضل‌الله دُغابی برادرِ دیگرِ من است. پس از اسکانِ همه‌ی ریگیان در شبانکاره، امیر عبدالله از مسئولیت خلاص می‌شود. آنگاه من، او، و میر فتّاح، تدارکِ حمله‌های قایقی به نیروهای دریایی اجانب را خواهیم دید؛ و البته عبدی قایق‌ساز خودمان جانشین حسن سلطان در سرپرستیِ گروه قایق‌سازان خواهد شد.

این مردِ بزرگ، شوهر خواهر من میرزا عبدالله خان خورموجی که تا دیروز، وزیر اعظم و همه‌کاره‌ی شاه‌رخ افشار بوده و اینک به آغوشِ ما بازگشته و بزرگترین جشن را در قلب‌های ما به پا کرده، در همه حال، مشاورِ عالی حسن سلطان، میر فضل، من و دیگران خواهد بود. هیچ یک از فرماندهان سپاه ریگ و وابستگانِ نهضت مقدسِ ریگ، بدون موافقت و تایید میرزا عبدالله خورموجی، یک قدم هم برنخواهند داشت. برادر من حسن سلطان از این قاعده مستثنا نیست. من و میر فتّاح، سپاه قایقیِ ریگ را به دو بخش می‌کنیم و پیوسته از دو سو - چپ و راست - به کشتی‌های اجانب که به کناره‌ی ریگ می‌آیند حمله خواهیم کرد و در صورت امکان، از جنوب، پا به ساحل خواهیم گذاشت، حمله‌هایی را برق‌آسا تدارک خواهیم دید. می‌زنیم، می‌کشیم، می‌سوزانیم، و می‌گریزیم.

کُشته نمی‌دهیم. نمی‌خواهیم کشته بدهیم. تا جایی که بتوانیم محتاط و عاقلانه عمل می‌کنیم. هیچکس خُل‌بازی در نمی‌آورد حتی میرمهنای دُغابی، که خودمان باشیم، و خُلّی در ذات‌مان است. خداوند، جانپناه شما و پشتیبان شماست.

خداوند، از هزار جانب، مراقب شماست.  
خداوند، یک لحظه هم تنهای تان نخواهد گذاشت.  
اگر، علیرغم همه‌ی احتیاط‌ها، در برخورد با دشمنان، کسی شهید شد،  
بپذیریم که خداوند ما او را به‌سوی سفره‌ی خویش خوانده است تا بر سر آن  
سفره‌ی قدسی بنشاندش.... مویه نخواهیم کرد، بر سر نخواهیم زد... حرکت  
کنید! خدا نگهدار همه‌تان.



جُنُبِشِی شِگُفْتُ در تَن رِیگِ افْتاد - شبِ زده با طعمِ شوربختی  
نزدیک.

ریگ، آن شب تا سحر نخفت، و چه شب‌های دیگر.  
دم صبح، میرمهنّا و تنی چند با میرزا عبدالله خورموجی مجلسی کوتاه  
آراستند و خواستند که او حکایت گریزِ غریب خود را از توسِ خراسان، و  
آنگاه نظر خود را در باب شرایطی که پیش آمده بود، و چه‌ها باید کرد و  
چه‌ها نباید، برگوید.

میرزا عبدالله، داستانِ خود و همسر و فرزندش را به‌اختصار گفت و  
به‌آنجا رسید که بگوید: مشکلِ بزرگِ شما، هجومِ اجانب از سه جانب  
نیست، بل تفاهمِ احتمالیِ کریم‌خان است - علیرغم تلاشِ سرسختانه‌ی  
میرزا محمّد بیگِ وزیر، در باب ردّ تفاهم - در جهتِ پذیرشِ حمله از  
جانبِ چهارم، که در این حال، شبانکاره هم ناگزیر به‌زیر سُمّ ستورانِ  
خانِ زند کوبیده خواهد شد، و جنگ به‌حدّی دردناک و کمر شکن، که در آن  
حال، البته بهترین کار، آواره‌شدنِ ریگیانِ جوان و رزمنده است به‌همه جا و

نهادن کودکان و پیران در شکاف‌ها، تنگه‌ها و غارچه‌ها. من، در سال‌های گذشته، پیوسته با میرزا محمد بیگ وزیر - باجنای دانشمندم - در تماس بوده‌ام، و می‌دانم که خان زند، تمایلی پنهان به کوبیدن امیر مهنای ما و جلب رضایت انگلیسیان دارد، که این کوشش ناجوانمردانه، البته هلندیان را نیز بسیار خوشنود خواهد کرد.

میرمهنای گفت: از مشکل «جانب چهارم» برای مان حرف بزن. فرصت چندانی نمانده است. تو وزیری هستی که مُلک خراسان را بر سر انگشت تدبیر خود چرخانده‌یی و یک سلطانِ علیلِ نابینای کم‌عقل را سالیان سال بر سراسر خطه‌ی خراسان برپا نگه داشته‌یی، و ما همه از کیاست، سیاست، و توانایی‌های رزمی تو باخبریم. «جانب چهارم» را دریاب! در برابر هجوم خان زند به ریگ، چه باید کرد؟ چه باید کرد اَلَا تَنْ به آوارگی سپردن؟ چرا که تو می‌دانی آوارگی ریگیان، نهضت ما را برای سال‌ها، از پیروزی دور خواهد کرد و آرزوی آزادسازی خارگ و خارگو را کثیری مان به‌گور خواهیم بُرد....

میرزا عبدالله خورموجی گفت: برای این مشکل راه‌حلی در چنته دارم که بخت مختصری با آن همراه است. این راه را، دُرُست آن است که در خلوت، ابتدا برای میرمهنای و یکی دو تن دیگر بگویم تا جان همگان به‌مخاطره نیفتد. این، ضمن آنکه یک راه است، یک راز هم هست، و راز تا زمانی راز است که معدودی آن را بدانند. اگر به‌منزل رسید و مشکل گشوده شد، همه خواهند دانست؛ اگر نشد و مصیبت فرود آمد، آن راه، خوب است که از یادها برود و دفن شود و صدمه‌ی کج‌بودن آن به همگان نخورد.

اینگاه، مجلس برچیده شد و میرزا عبدالله به‌گفت‌وگویی با میرمهنای،

حسن سلطان و میر فضل نشست.

— خان زند، همچون همیشه، از محمد حسن خان قاجار، سخت می ترسد. او از هیچکس، حتی آزادخان افغان که دوبار تاکنون در هَمَش کوبیده نمی ترسد إلا محمد حسن خان قاجار. جان بازی و از جان گذشتگی محمد حسن خان قاجار، کابوسِ سپاهِ خان زند است؛ زیرا تلخ ترین و شوم ترین شکستِ سراسرِ زندگی خود را از محمد حسن خان قاجار خورده است؛ بیست هزار سپاهِ آبدیده به میدان بُرده است و با پنج سربازِ پیاده بازگشته است. خان زند، به خاطر این شکست، تا پایان عمر، خوابِ خفت می بیند. به خصوص که خانِ افتاده‌ی قاجار، سه بار به کریم خان پیغام داد که من، مطیع توام و قصد جنگ ندارم و به مناطق حکومتِ تو چشم طمع ندوخته‌ام. دست از سرم بردار!

کریم خان، سپاهِ به ظاهر زورمند و نظم یافته‌ی خود را مقابل لشکریانِ قلیل و به ظاهر آشفته حالِ قاجار دیده است و خشونت بی حساب خان قاجار را به هنگام نبرد.

کریم خان، فی الحال، هیچ تمایل به تهاجم به ایالاتی که محمد حسن خانِ خاموش سر به زیر بر آنها حکومت می کند، ندارد، بلکه از حمله‌ی غافلگیرانه‌ی سپاهِ افسار گسیخته‌ی محمد حسن خان به سرزمین‌های تحت سلطه‌ی خود. از ری تا اصفهان تا شیراز و نهایتاً کرمان. می ترسد، و آرزومند آن است که به طریقی کسب اطمینان کند که خان قاجار، به هیچ وجه به قلمرو او یورش نخواهد برد.

من و باجنابم میرزا محمد بیگ خورموجی - مشاور و وزیر اعظم خانِ زند در چند سال گذشته، پنهانی توافق کرده بودیم که با توسل به حیلہ‌ی مؤثر، راه بر حمله‌ی خان قاجار به سرزمین‌های تحت سلطه‌ی کریم خان

ببندیم، و کم و بیش هم بسته بودیم؛ اما علت این بسته ماندن، ندانستن بود، نه دانستن.

حال، من مسئله‌ی مورد نیاز و ابزار صلح را می‌دانم، و این دانستن، می‌تواند به شکل رابطه‌ی ریگ با خان زند اثر بگذارد.

من، پیش از ترکِ توس، این ابزار اطمینان خاطرِ خان زند را، به‌نیرنگ، به چنگ آوردم، و با خود، همچون سوغاتی گرانبها به ریگ آوردم.

البته می‌دانید که من از این یورش چند جانبه‌ی اجانب به ریگ، هیچ مطلع نبودم، بلکه می‌اندیشیدم که با چنین حربه‌یی می‌توانیم از شاه‌رخ افشارِ مخبُط، خوراک به کفایت بخواهیم، و گله و طیور، برای سالیان سال، و امکانات کشت و زرع، چرا که ولایت خراسان، از این نظرها، در تمامی ایران، نظیر ندارد. آنجا وفور نعمت است و کوه و دشتش، مملو از گاو و گوسفند و بُز و میش و شتر.

حال اما که چنین شده است، ما می‌توانیم این حربه را که در اختیار ماست به خان زند واگذاریم و از او پشتیبانی سرسختانه بخواهیم و همراهی جهتِ پاک‌سازی دریای جنوب از اجانب و بیرون راندن انگلیسیانِ بدکار از بصره و فاو و بندرعباس، که جملگی متعلق به ایران ماست و همیشه بوده است.

بیش از این، از محمد حسن خان قاجار نیز، در عالمِ رفاقت، چیزهایی بطلبیم - از جمله اسب و گندم و قالیچه.

— عجب سوغاتی در چنته داری میرزای کبیر! این چیست که ما ندیده‌بیم و نمی‌بینیم و هر چه می‌اندیشیم نمی‌یابیم؟

— یک اطلاع. فقط همین، امیر! من، در آخرین لحظه‌هایی که در دربار

شاهرخ میرزا بودم این اطلاع را به چنگ آوردم که محمدخان قاجار، فرزند عزیز و یگانه‌ی محمد حسن خان که اسیر دست شاهرخ و مادر اوست - و اینک نوجوانی ست سیزده ساله - در کجا زندانی ست و چگونه از او محافظت می‌کنند. این موجود گرانبها، وجه‌الضمان حکومت افشاریان بر خراسان است، البته تا آن زمان که اسیر افشاریان باشد؛ چون که محمد حسن خان از ترس کشته شدن فرزند، نه تنها خراسان را مورد تهاجم قرار نمی‌دهد، بلکه از حکومت افشاریان نیز در حدی معقول حمایت می‌کند. روشن است که چه می‌خواهم بگویم؟

— روشن است انگار. این اطلاع را، به وسیله‌ی میرزا محمد بیگ، در اختیار کریم خان بگذاریم، مشروط بر آنکه با ما نامردی نکند. — آری... همین است به راستی.

— فکر بی نظیری ست و ابزار بی نظیری هم برای جلب دوستی خان زند؛ امّا... تو که سال‌ها در خدمت سلطانی ذلیل چون شاهرخ میرزا بوده‌ی، آیا باور داری که می‌توان به قول و قرار پادشاهان اطمینان کرد و آیا پیمان بستن با حاکمان، با باد عهد و وفا بستن نیست؟

— چرا... همین گونه است که تو می‌گویی؛ امّا شرایطی وجود دارد که خارج از اراده‌ی شاهان و حکام، برخی پیمان‌ها را برپا نگه می‌دارد، و در لحظه‌ی کنونی، آن شرایط، برای خان زند پدید آمده است: ما بیاییم امکانات آسایش روح خان زند را در اختیار او بگذاریم، خودمان هم، در اینجا، به عنوان تهدیدی دائمی برای اجانب، انگلیسی‌ها و هلندی‌ها را، نسبت به خان زند، در موضع فرودست و محتاج قرار بدهیم، و نماینده‌ی قدرتمند و مسلطی هم چون میرزا محمد بیگ در دربار زورپرستان زند داشته باشیم، آنوقت، باز هم خان زند به ما جنویبان مؤمن خیانت کند؟ این

امر، حماقتی می‌خواهد بسیار بیش از حدّ تصور و شناختی که ما از کریم‌خان زند داریم، و میرزاحمّد بیگ دارد.

کریم‌خان، بدون اعتنا به وضعیّت برادران و پسرعموهای او، هم هوشمند است هم زورمند. عیبِ بزرگِ او، تا آنجا که خبر یافته‌ام، سوای مسأله‌ی نامسلمانیِ او، کیشِ کوری‌ست که به‌اجانب دارد، و این شیفتگی، در صورتی برای خان زند خطرناک نخواهد بود که خان، سوار باشد و بیگانه پیاده؛ و این شما نهضتِ ریگی‌ها هستید که خان زند را سوار نگه داشته‌بید و جمیعِ اجانب را مُعَطَّل. همه می‌دانند که اگر میرمهنا نباشد، سراسر جنوب، لقمه‌یی ست نرم و خوش طعم که در دهان بیگانگان جای دارد. فرو می‌دهند و دیگر نیم‌نگاهی هم به‌جانب کریم‌خان نمی‌اندازند.

امیرمهنا! تو، برای کریم‌خان، همانقدر که آزارنده‌یی، عزیز و سودمند هم هستی، و این موقعیّتی ست خاص که هیچکس در جنوب نداشته است و ندارد.

تو، در واقع، نه دشمنِ خان زند بلکه مرزبانِ دلاورِ او در این مرز پهناوری، و به‌او فرصت داده‌یی تا در نقاطِ دیگر، با دشمنانِ خویش روبرو شود و حریفان را از میدان به‌دَر کند. تا به‌حال، هیچکس نتوانسته است موقعیّتِ تو را به‌مخاطره بیندازد، و با توجه به تعدادِ دوستان و دوستانِ تو در امتدادِ جنوب، این به‌مخاطره انداختن، چندان هم باور کردنی نبوده است. حال، ظاهراً" تا آنجا که می‌دانیم، این برای نخستین بار است که جمیعِ اجانب گرد آمده‌اند، همسو شده‌اند، تن به‌مخاطره داده‌اند، به‌ریسمانِ پوسیده‌ی پسرانِ بزدلِ میرمصطفی آویزان شده‌اند تا ریشه‌ی تو را بسوزانند و مرزبانانِ نالایق و دست‌نشانده‌یی به‌کار بگمارند که مطیع و

مستأصلِ بیگانگان باشند.

امیر! کارِ تو، در این لحظه‌ها، کاریست بسیار صعب و تاریخی. باید که از جملگی امکانات خویش بهره بگیری، و از تمامی بی‌پرواییِ میرمهنایِ ات، و یارانِ خوبِ مؤمنِ دست از حیات سُسته‌ات در سراسر جنوب، که شُهره‌اند به خشونت و بی‌رحمی. تا حدّ جنونِ بیباکانه در پناه پرچمِ معتبرِ تو می‌تازیم، امّا عقل را در همه حال ملتزمِ رکابِ جنونِ نگه می‌داریم....

— شوهرِ خواهرِ عزیزِ من! تو را به همه کارگیِ ریگ و مضافات برمی‌گزینم، از جانبِ همه‌ی مردمِ ریگ و مضافات. راهِ بُنما تا پیشِ بتازیم. ما فخرِ فرمان‌روایی در سر نداریم، شوقِ خدمتِ خالصانه به وطن و مردمِ جنوبِ وطن در دل داریم....

— ممنون، برادرِ دلاورِ من امیرمهنای! یک نکته را بگویم و برچینیم: پیشنهادِ دخترِ میرمصطفی جهتِ بارکشیدنِ به‌تنگِ شبانکاره، پیشنهادیست همچون یک معجزه برای رهاییِ نهضتِ ریگ و مردمِ ریگ. اگر این دختر، دینی به تو داشته است، با سودِ حلالِ چند برابر آن را به تو پس داده است. هر کودکی که زنده از این معرکه بیرون رود، زندگی خود را مدیونِ دخترِ میرمصطفی است....



خورشیدِ خوبِ دی، تمامی ناحیتِ ریگ و مضافات را زیرِ پرگرفته بود، و مردم، همچون خیلِ عظیم و بی‌شماره‌ی مورچگانِ دانا بودند به‌هنگامِ حملِ صدها ملخِ کوچک و بزرگ، و صَفی پدید آمده بود از ریگ



به نخستین تپه‌های شمال ریگ و از آن جا به سوی تنگِ شبانکاره. پیشاپیش این جمعیت، گروهی از جوانانِ زورمندِ کارآمد، دیشبانه تاخته بودند به سوی شبانکاره، و این گروه پیشتاز، اینک در قلب درّه‌ها و تنگه‌ها و شکاف‌ها بودند، و آسیه - بر تختِ حملِ بیمار - پُرشور، غارچه‌ها و مأم‌ها را به ایشان می‌نمود و ایشان به غاربندان و سنگ‌سازی و حفر گودال مشغول بودند و در درونِ غارچه‌ها زمین را هموار می‌کردند از بهر سکونتِ درازمدت، و تنی چند، ریسمان گُشایان، تا اعماقِ غارچه‌ها می‌رفتند به جستجو و باز می‌گشتند و در همین رفت‌ها بود که پی بُردند چند غارچه، از شمال، راه به درّه‌های آن سوی شبانکاره دارد و راه به بیابان، و به هنگام خطر، بخشی از مردم و سپاه را می‌توان از این راه‌ها به در بُرد و باز آورد، و این شد که آن سوی به شمال را استوار بستند برای روز مبادا؛ و باز، جای جای، هفت چشمه‌ی کوچکِ آب شیرین یافتند - برخی قطره قطره چکان، برخی در جریان، مختصر و محقر؛ و برای هر یک حوضچه‌ای ساختند و دیواره‌یی... و تبارک‌الله به آن همه اراده و ایمان و عشق که در ایشان بود، که انگار به جشنی بزرگ مشغول‌اند، نه به مصیبتی عظیم، گرفتار، و از این درّه تا آن تنگه، هر کس می‌نشست تا خستگی از تن بتکاند، نگاهِ سرزنش‌بارِ آسیه را می‌دید و بر می‌خاست؛ و چشمانِ آسیه، سیاه‌سیاه بود، پُر از مهربانی و خنکای در قلب تابستان و گرمی در ژرفای زمستان.

ارسلان، نیم‌نشسته و هنوز تَب‌دار بود، و مادر ارسلان به او شوربای خاص می‌داد و حکیم در کنارِ بستر او بود و دستِ محبتِ پدران به بر سر ارسلان بی‌پدر می‌کشید، که ریگیان، این ارسلان را بسیار عزیز می‌داشتند.



چُرت می زنی، شب، با آن زبانِ نداری ات به حرف می آیی؟ شاهرخ! بشنو!  
شب برای خفتن است نه آزار رساندن و آزار دیدن.

شاهرخ، ضربه یی سخت تر از پیش، برپای مادر فرود آورد.

— آخ... آخ.... حیوان! حیوان! این چه کاری ست که می کنی؟ استخوانِ  
پایم را خرد کردی. من پیرم. توانِ تحمّل این ضربه ها را ندارم. تو شاهی یا  
جلّاد؟ کدام جانوری، نیمه شبها، با عصای آهنین، مادر را زیر ضربه  
می گیرد، نامرد؟ کدام جانور؟

مهر سلطان، ناگزیر نشست.

شاهرخ، حس کرد، برخاست، نزدیکِ شمع نیم سوخته رفت، دست  
به آن نزدیک کرد، حرارت را دریافت، آنگاه بر لوح پاک شده نوشت:  
«حرف بزن! حرف بزن!»

مهر سلطان گفت: چه بگویم، آخر چه بگویم مجنون؟ چه می خواهی  
بدانی؟ چه دردی داری که حرف زدنِ من شفایش می دهد؟ عبدالله رفت،  
اشتباه از من بود و حق با تو بود. محمّد حسن خان و کریم خان به نامه هایت  
هنوز، جواب نداده اند؛ امّا آزاد خان جواب داد، که خواندیم و از موضوعِ  
آن باخبر شدی. حال باید جواب بدهی و بگویی بیاید توس و  
مقاوله نامه یی با تو مّمهور کند، و تو چیزی به او بدهی که برود و با خانِ زند و  
میرمهنا بجنگد. با یکی شان، حاضر به جنگیدن نیست. یا هر دو یا  
هیچکدام. خان زند را به خاطر نقشه هایی که بر ضدّ او در سر دارد  
می خواهد و میرمهنا را به خاطر آنکه عبدالله را به تو برگرداند. با پول تو با  
کریم خان می جنگد، و اگر پیروز شد، با ثروتی که به دست می آورد، به جنگ  
میرمهنا می رود. این از داستانِ عبدالله.

اوضاع خراسان، برخلافِ انتظارِ تو، امنِ امن است. هیچکس سرِ

جنگیدن با تو را ندارد. از افشاریان، جُز چند طفل خُردسال که در حرمسرای تو هستند و فرزندانِ تو آند، کسی زنده نمانده است. امیران و فرماندهانِ کهنسال تو، که سال‌هاست در کنار تو هستند و آسوده و بی‌دغدغه، قصد تمرد و تصرف تاج و تختِ سیاه تو را ندارند. آنها می‌دانند که بعد از زمین زدنِ تو، تازه نبرد با دیگران آغاز می‌شود، و به‌جان هم خواهند افتاد و همدیگر را پاره‌پاره خواهند کرد و بساط عیش و عشرت‌شان برچیده خواهد شد و سرانجام هم خراسانِ بی‌صاحب، به‌دست محمدحسن خان خواهد افتاد.

مردمِ خراسان، به کشت و کارِ خویش مشغول‌اند. هرکس، دو گاوی دارد و مزرعه‌یی، و این داشتنِ مختصر را، اگر از او باج و خراج بیش نخواهی، به‌وزارتِ دربار تو صدبار ترجیح می‌دهد. بمان براین تختِ سیاه تا پیوسی و بگندی و بمیری. حال، دست از سرِ من بدبخت برمی‌داری یا نه؟



میرزا عبدالله خورموجی گفت: پیکی می‌خواهم برای آنکه به‌دیدار میرزای محمدبیگ خورموجی برود، آنگونه که از دسترسِ خانِ زند برکنار بماند.

میرمهنّا گفت: بابان امین را خبر کنید تا به‌همراه رفیقِ تازه‌اش آماده‌ی حرکت شود. هر دوشان راه و رسمِ کار را خوب می‌دانند.

بابان آمد و گفت: خانِ زند هنوز خواندن و نوشتن نیاموخته است. خطرناک، برخی نزدیکانِ او هستند، و خطرناک‌ترینِ ایشان، غزّاله بانوست

که بی صدا سلطنت می کند، و همه چیز، نرم نرمک زیر سلطه‌ی او می رود! لا  
میدان‌های جنگ.

— بسیار خوب! غزاله بانو جانبدارِ ماست. تو، یک نامه‌ی دوستانه از  
سوی میرمَهنّا برای خان زند می‌بری، و در صورتِ امکان، آن را به دستِ  
خود او می‌دهی؛ یک پیام شفاهی هم از جانبِ من - که میرزا عبدالله  
خورموجی هستم - برای میرزا محمد بیگ خورموجی می‌بری. آهسته و  
پنهانی به او می‌گویی: میرزا عبدالله به ریگ بازگشته است. خبری بسیار  
خوب برای شخص شما دارد. قدری شما بیاید، قدری ما می‌آییم تا در  
جایی در کمربندِ راه یکدیگر را ببینیم و من آن خبر را به اطلاع‌تان  
می‌رسانم. تا آن زمان، اگر خان زند به این اندیشه گرفتار آمد که با اجانب  
همهانگ شود و یورش به ریگ آورد، او را به شدت بازدارید و بگویید اگر  
از این حمله‌ی ناجوانمردانه‌ی بیگانه‌خواهانه چشم‌پوشد، خبری  
برای‌تان دارم که بسیار بیش از درهم شکستن میرمَهنّا، آن هم به خاطر  
اجانب، می‌ارزد... سربسته، به امکانِ ربودنِ آقامحمد قاجار مربوط  
می‌شود و....

هلندیان سلطه‌یافته بر خارگ و انگلیسی‌های بصره‌نشین که آماده‌ی  
هجوم به ریگِ کوچکِ شادمان بودند، ناامید از دریافتِ خبری از ژان  
باتلر، پیکِ تازانی به اصفهان روانه کردند با همان پیام که می‌دانید:  
«سلطان کریم‌خانِ عالی‌مقام! ما انگلیسی‌ها، هلندی‌ها، عرب‌ها و  
جملگی ساکنانِ صلح‌طلب جنوب، از همه سو آماده‌ی حمله به ریگ و  
برچیدن بساطِ میرمَهنّای راهزن و نوکرانِ او هستیم و واسپردنِ ریگ  
به حکمرانانِ واقعی این ناحیه که حسین طهماسب و حسن لهراسب‌اند؛  
برادرزاده‌های نجیب و شریفِ میر ناصر دوغابی که به دست همین میرمَهنّا

یاغی کشته شد، و او پدری آرامش طلب و متمدن بود که به دست پسر بدکار خود به قتل رسید.

تا این نامه به دست شما برسد، ما حمله‌ی خود را آغاز کرده‌ایم و چه بسا که به پایان هم رسانده باشیم.

پس، از تو می‌خواهیم که در عالمِ حُسنِ روابط و به احترامِ دوستیِ دیرینه، سریعاً، از شمالِ ریگ، چند قشون مجهز با آن فرماندهانِ بی‌پروا و جنگجو که در اختیار داری، به این منطقه گسیل داری تا این میرمهنای بد نهادِ آشوبگر نتواند از جانب شمال دست به‌گریز بزند و به منطقه‌ی تنگستان برود و در کوهپایه‌ها مأوا بگیرد، یا حتی به کازرون و شیراز بتازد و اسباب عذاب مردم این مناطق را فراهم آورد و حکمرانی تو را هم به مخاطره بیندازد.

ای سلطانِ عالیقدر زند! بشتاب که وقت تنگ است و حق نیست که در نبردی دلاورانه حضور سپاهِ آزموده‌ی تو احساس نشود و این گمان پدید آید که ما، خودسرانه، به بخشی از قلمرو تو هجوم آورده‌ایم...».

آنگاه که میرزا محمد بیگ خورموجی، این نامه را، بی‌پروا، برای خانِ زند قرائت می‌کرد و گروهی از بزرگان در محضرِ خان بودند، وکیل‌الرعیایا بساط برچیده بود و سپاه آراسته تا به جانب شیراز حرکت کند؛ و زکی خان برادر بزرگ خود را به حکومت اصفهان گمارده بود و از او خواسته بود که با نهایتِ متانت و مردم‌داری ناحیه‌ی بزرگِ اصفهان را بگرداند؛ و غفور خان زند - پسر عموی خود - را هم با سپاهی اندک به جانبِ شهرکِ بهشتیِ تهران روانه کرده بود، تا حال که محمد حسن خان قاجار، ظاهراً بدون علّتِ خاص، از ری و تهران پا پس کشیده بود و بساط حکمرانی خود را به استرآباد و دشتِ ترکمن و بجنورد و جنوب و غرب

خراسان محدود کرده بود، شاید بتواند بی‌برخورد، به حکمرانی تهران بنشیند و ردّ پای فرمان‌روای قاجار را از ناحیتِ ری و تهران و شمیران پاک کند.

(حدود یک ماه بعد از این تاریخ، غفورخان زند، بی‌برخورد و خشونت، در شهرکِ سرسبز و زیبای تهران مستقر شد و با اهالی روستامنشِ تهران که اهل مرافعه نبودند و باغداری و صیفی‌کاری و البته لوطی‌گری و مطربی را به خون ریختن ترجیح می‌دادند و دخترانی بسیار خوبروی و کشیده قامت داشتند، به دوستی نشست و دختری از تهرانیان را به زنی گرفت و سالیان سال برجای ماند، تا چنانکه شنیده‌ی، آقامحمدخان قاجار، در خطّ فتح سراسر ایران و ایجاد یک ایرانِ یکپارچه‌ی متحد، و رسیدن به حسابِ خان‌ها و حکام محلی و امرای خودی قاجار که پس از مرگ کریم‌خان، سربرداشته بودند و تن به اطاعت کامل از آقامحمدخان نمی‌دادند، قشون بهری و تهران کشید و غفورخان را کوبید و به‌دار آویخت و تهران را پایتخت خود اعلام کرد؛ و این قصّه، مربوط به سال‌ها بعد از داستان میرمه‌نای دلاور است، و منِ راوی، بی‌جا به یاد آن افتادم و نقل کردم، ناشنیده بگیر!)

کریم‌خان، که نامه‌ی شاه‌رخِ مستأصل را به تازگی شنیده بود و لبخندزده بود و دشنام‌های ملایم داده بود و گفته بود: «این ابله، لایق جواب نیست. بگذار تمام عمر، در به‌در، به دنبال چنان وزیری بگردد که ما نظیرش را به دشواری تحمّل می‌کنیم اما به هر حال تحمّل می‌کنیم» و محمدبیگ خورموجی هم خندیده بود، حال، نامه‌ی بیگانگان را که شنید، باز هم لبخند زد - لحظه‌های نادر خوش‌خُلقی کامل خان زند بود - و میرزا کریم مسؤل تشریفات را صدا کرد و گفت: «بزمی راه بینداز،

مردک! اما بدون دلکک. فقط بنوازند و بخوانند و برقصند، و ما بخوریم و بیاشامیم و فراموش کنیم - البته اگر بانوی بانوان اجازه بفرمایند و میرزاحمد بیگ مؤمن هم در آن مجلس، ما را تنها نگذارد» و چنین بزمی، بی موافقت بانوی بانوان حرم برپا و میرزاحمد بیگ هم، به اجبار، در کنار خان زند نشست - بی آنکه لبی تر کند یا نیم نگاهی از سر شهوت به خوش قامتان شهر آشوب شیرازی - که پیوسته در میان خدم و حشم کریم خان بودند - بیندازد، و کریم خان، سرخوش و لول، دیرگاه به بستر تنهایی خویش رفت؛ چرا که غزاله بانو، در این حال، هرگز رغبت دیدار با خان بزرگ را نداشت و خان خفت و جملگی، نفس به آسودگی کشیدند؛ اما دم صبح کاذب تاریک، وکیل الرعایا، کریم خان زند، ناگهان از خواب مستانه برجست، برنشست، و فریاد برکشید: چرا همه از من این مردک دیوانه را می خواهند؟ چرا همه سرنگونی میرمهنای را می خواهند؟ چرا این مرد، خار چشم خودی و بیگانه است؟ آهای میرزا! بیا اینجا ببینیم این خویش خوف انگیز تو کیست که از خراسان تا هندوستان، از حجاز تا عثمانی، از مغرب تا مشرق، همه مرگش را طالباند؟ این چگونه هیولایی ست که با همه ی جسارتی که دارد به دام مرگ نمی افتد تا جهانی را از شر خود آسوده کند؟

غزاله بانو و میرزاحمد بیگ و برادران خان و برخی سران سپاه، وحشت زده گرد آمدند پشت در اتاق خان، تا بدانند کدام عقرب جرّار، آنگونه خان را گزیده است که نعره هایش اینگونه به آسمان رسیده است؛ اما دیدند که خان، در اتاق قدم می زند و فریاد، که: آهای! میرزای ریاکار! بیا نامه یی برای شاه رخ بنویس، و بنویس که پدرت را درمی آورم پدر سوخته! و نامه یی برای این انگلیسی ها و هلندی های نازنین بنویس، و بنویس خاک

مهاجران همیشه، دل به گریز می بندند



برسرِ نالایق‌تان کنند، بی‌عُرضه‌ها، که به‌قول خودتان دنیا را فتح کرده‌بید و زورتان به‌حاکم یک ولایت کوچک از ولایات من نمی‌رسد و در مقابل او به‌گریه افتاده‌بید و از تمام دنیا کمک خواسته‌بید تا این مرد را بشکنید. خاک برسرتان کنند!

غزّاله‌بانو! بدان! من، یک روز، این میرمهنای تو را له می‌کنم؛ اما نه آن روز که انگلیسی‌ها می‌خواهند، هلندی‌ها می‌خواهند، فرانسوی‌ها می‌خواهند، عرب‌ها، عثمانی‌ها، سگ‌ها و لاشخورها... نه، نه آن روز... یک روز که خودم بخوام... می‌آورمش همین جا، نه... می‌آورمش شیراز، زنجیر به‌گردن‌کشان، وسط میدان شهر به‌دارش می‌کشم... خودم... خودم این کار را می‌کنم. غزّاله‌بانو می‌شنوی چه می‌گویم؟ هستی که بشنوی؟

غزّاله‌ی دشوار، آرام و زهرآجین گفت: خانِ بزرگ! برای این هنرها که می‌خواهی در حق یکی از رعایای دلاور خود بروز بدهی، از هم اکنون، روز و شب، بهانه‌هایی هم تدارک ببین، تا بعدها بعد نگویند: وکیل رعیت، وفادارترین رعیت خویش را، به‌هوسی، به‌زنجیر کشید و کشان به‌بازار آورد و به‌دار مجازاتی که هیچ حَقّش نبود آویخت - فقط به‌خاطر آنکه خود را در برابر اجانب، کوچک‌تر از او می‌دید؛ و این مرد دلاور که به‌دار آویخته شد، میرمهنای غزّاله‌بانو نبود و غزّاله‌بانو هرگز یک نظر هم او را ندیده بود و نخواسته بود ببیند؛ اما خانِ بزرگ زند، پیش روی همگان فریاد کشید: «ای غزّاله! میرمهنای تو را می‌کشم» و از این تهمت که زد، هیچ شرم نکرد...

غزّاله گفت و دامن‌کشان رفت و سمّ کلامش فضا را انباشت، و سرداران بزرگ، که حق را با غزّاله‌بانو می‌دیدند - که زنی بود دلدار و هشیار - سر

به زیر انداختند و رفتند.

غزّاله، همچنان که در دالان قصرکِ خان می رفت گفت: میرمهناهی دوغابی، حاکم ریگ، از این پس به دلیلی موجه - که سخن کریم خان زند است - میرمهناهی من است و من از او دفاع خواهم کرد - همه بدانند، و تو میرزامحمدبیگ خورموجی، که به چنان مردی پشت کرده‌یی، به میرمهنا بنویس که غزّاله بانو، از این پس، پناهگاه تو خواهد بود - سرسختانه واستوار، و تنها مرگ من می تواند این فرصت را در اختیار وکیل بگذارد که به خواست اجانب، به جانب تو یورش بیاورد و سپاه تو را بگریزند....

مستی از سر کریم خان پرید. مبهوت آنچه که پیش آمده بود و آنچه می شنید، برجای مانده بود. خواست که به اتاقش بازگردد؛ اما پیش از آن، این فرصت را به خویش بخشید که بانگ بردارد: آهای غزّاله بانو! برو خدا را شکر کن که شاخه نبات من - که هنوز هم بانوی اول حرم من است - از من خواسته که احترامت را نگه دارم و آزارت ندهم؛ وَاللّٰهُ اَعْلَمُ... هم الآن....

خان، پیش از آن هشیار شده بود که کلمه‌یی را بپراند که دیگر باز نشاندنش مقدور نباشد. زهر داشت، که ریخت. جام به جام....  
و مردان، همه، این را دانستند، و تنی چند از زنان حرم، و همسر میرزامحمدبیگ، که شادی سحری در رگ‌های روحش می دوید.

باری چون کوه جعفرآباد از گرده‌ی میزرا محمدبیگ برداشته شد؛ چرا که حال و از این پس، میرمهناهی دلاور در دربار وکیل، یک حامی آشکار استوار خیره‌سر دارد.

حرکتی از شرق، غرب، و جنوب، به جانب ریگ آغاز می‌شود.  
به خاطر بیاوریم:

از بوشهر، شیخ ناصر بوشهری، با سپاهی از آن خود، جدای از شیخ سعدون عرب می‌آید.

شیخ سعدون، دو لشکر می‌آراید. یکی را به کف با کفایتِ طهماسب و لهراسب می‌سپارد، یکی دیگر را خود فرماندهی می‌کند.

انگلیسی‌ها از بصره و بندرعبّاس، سه کشتی جنگی به سوی ریگ می‌رانند و چهار کشتی تجاری که سپاه می‌برد؛ و این سپاهیان، از چند فرمانده انگلیسی و فرانسوی و پرتغالی که بگذریم، الباقی همه از اهالی ولگرد عثمانی هستند، و از اعراب، و معدودی هم از هندیان اسیر و برده که نوکری انگلیسیان می‌کنند و به نان خشک و شلاقِ تر، راضی و خشنودند.

از خارگ، به روایتی، چهار کشتی جنگی حرکت می‌کنند، و به روایتی دیگر جز یک کشتی جنگی چیزی در سواحل خارگ و خارگو نبوده است. بنابراین چندین کشتی مسافرکش و تجاری با دوهزار هلندی (که البته تاریخ‌نویسان هلندی نوشته‌اند که دویست تن بوده‌اند و به غلط دوهزار خوانده شده است) به سوی ساحل ریگ می‌آیند - جملگی با تفنگ‌ها و تپانچه‌های نو و خوش دست.

گروهی از راهزنانِ مُنفرد نیز از انگلیسیان سلاح‌های خوب دریافت می‌کنند و دستمزدِ روزانه به کفایت، و برخاکِ جنوب، از جانب بندر گامرون که همان بندرعبّاس باشد، سواره و پیاده به سوی ریگ می‌آیند. ایشان، بی‌عارند و لَش، اگر بیابند میخواره و هرزه، اگر نیابند لاشه‌خوار و متعفن.... و نصیرخان لاری، جای جای برای ایشان دام نهاده است - از

همه سو - بی خبر از میرمهنا؛ چرا که برادرِ نصیرخان و یاران او، پس از بازگشتِ به ریگ، سهم خویش را از غنایم ستاندند - به زورِ امیرمهنا - و راهی لار شدند.

(امیر عبدالله، دمِ وداع، برادرِ نصیرخان را گفت: دل آسوده دار، که دخترت، همسر عالی مقام من خواهد شد و عزت و احترام بسیار خواهد دید و به همه‌ی زنان درس نخوانده‌ی ریگ و مضافات، سواد و قرآن خواهد آموخت و فرزندانِ دلیر و مؤمن - به امید حق - به ما خواهد بخشید....)

و برادرِ نصیرخان که چهره‌ی چون پولاد داشت، به اشک فرصت داد که پولادِ آبدیده را قدری خنک کند...)

هجوم از همه سو آغاز شده بود و بیگانگانِ هفت اقلیمِ جهان به جانب ریگ می آمدند. از آسمانِ رفیع، عقاب‌های بلندپرواز، شاید که تصویر روشنی از این تهاجم ناجوانمردانه پیش چشم داشته‌اند، و می دیده‌اند و به زبان پرندگان - که به قول شیخ شهاب‌الدین، «آدمیان، زبان ایشان می دانستند» و لاجرم ایشان زبان آدمیان - می گفته‌اند: «وای! وای! وای!» و می گریسته‌اند....



## ۲

### یورش به ریگِ مَتروک

عزیزِ خوبِ من! تو هرگز دیر مکن! حوادثِ اما اگر که دیر کردند،  
چاره‌یی نیست.... صبور باش!

بسیاری از حوادثِ زندگی، که چشم به راه‌شان هستیم و دل انتظارشان،  
پیش می‌آید که قدری دیر اتفاق بیفتند. انسان باید که در چنین اوقاتِ دیر،  
خویشتن را صبورانه شتابان به زمان برساند و نگذارد که حوادثِ دیر آمده،  
زود از کف بروند.

یارا! نمی‌شود عمری نشست و حسرت خورد که: «ای کاش این واقعه  
زودتر اتفاق افتاده بود، و آن حادثه، قدری پیش از آن، و آن یار که  
می‌طلبیدم، زودتر به دیدارم می‌آمد و این مال، که حال به من تعلق گرفته  
است، پارسال می‌گرفت!» نمی‌شود یارا! اینها که حسرت خوردنی‌ست  
ابلهانه و باطل، حقّ آدمیان کم‌عقل است باید دوید، رسید، حادثه‌ی دیر

را در آغوش کشید و گفت: دیر آمدی نگارِ سرمست، زودت ندهیم دامن از دست.

تو هرگز دیر مکن، یارا! بگذار که حوادث دیر کنند - اگر که ناگزیر، دیر کردنی هستند. تو هیچ راهی را به روی رسیدن نبند؛ بگذار که راه‌بندان، اگر بیرون اراده‌ی توست، کارِ خودش را بکند. آنگاه تو بشتاب و بگو: اگر من خطا کرده بودم، هرگز نرسیدن بسیار خوب‌تر از کمی دیر رسیدن بود، اما حال، دیر رسیدن، بهتر از هرگز نرسیدن است؛ چرا که تأخیر، خارج از اراده‌ی من و تو بوده است.



ریگ به راه افتاد. خطی از ریگ به شبانکاره - زنده و تاریخی؛ نستعلیق عشق و ایمان و اراده. سیاه مشقی ماندگار برای همه‌ی اعصار، با مُرکَبِ خون، به خطِ خوش نویسنده روح ایرانی. هر چه گاری بود واسب و قاطر، طفل و پیر و جوان، در راه بود. کودکان و بسیار پیران و گروهی از مادران می ماندند و باقی بازمی گشتند تا باز بگردند.

ریگیان، در دریا پیکی نداشتند، چرا که کشتی‌های مهاجم را - اگر می آمدند - از دور می دیدند و ولفارون را هم آماده‌ی شلیک کرده بودند و همین؛ اما از شرق و غرب، پیایی، پیک‌ها می آمدند، خبر می آوردند و می رفتند.

چند خُرده سپاه بی سروپای شیخ ناصر و شیخ سعدون دزد - که طهماسب و لهراسب هم بر بخشی از آنها فرمان رَوای مصلوب‌الاراده بودند، ایستاده بودند به انتظارِ سپاهِ بندر گامرون، که سربازانش از همه

قماش و قومیت بودند و عمدتاً ولگرد، و افسران انگلیسی و هلندی وتنی چند فرانسویِ عَلاَف، ایشان را نان می دادند و راهبری می کردند.

بوشهریان وابسته به شیخ ناصر و شیخ سعدون، قرار بود که از پی سپاه گامرون حرکت کنند، چرا که گامرونی ها توپ داشتند و سلاح های تازه به بازار آمده ی انگلیسی، و انگلیسی ها به شیخ سعدون و شیخ ناصر آنقدر اعتماد نداشتند که به آنها سلاح های نو و کارآمد بدهند، چون که باور داشتند که افراد نهضت میرمهنای آنها را به آسانی از چنگ شان بیرون خواهند آورد و سراسر بوشهر و رَمَله و چَغادک و تنگِ فاراب و دِلوار و لاوَر و کَنگان و تمامی ناحیه تا کازرون و مُشکان و سَردهشت، پر بود از یارانِ پراکنده ی امیرمهنای و پیوستگانِ به جنبش ریگ.

این زمان، یک سرِقشونِ گامرون در بندر لنگه بود، سرِ دیگرش در بندر چارَک. و لوم می رفتند و بی اعتقاد و دلنگان و هنوز نرفته، پای رفتن شان نبود، و جز به سودای غارت و تجاوز، پا پیش نمی گذاشتند - که حرفه ی تاریخی شان بود و در میان ایشان، ایرانی پدر مادر دار، هیچ نمی دیدی، هیچ، که اگر در نهان بودند هم وابسته به نهضت ریگ بودند و به قصد اقدام به هنگام و ضربه زدن از قفا، به صفوف دشمنان ریگ ورود کرده بودند؛ و این خصلت ریگیان بود که با نامردان به نامردی رفتار کنند، و هیچ اباشان نبود که شهره شوند به بدنامی - نزد بدکاران.

شیخ سعدون، از پس بازگشتن به بوشهر، بی درنگ دانسته بود که آسیه را از کف داده است، و عربده ها کشیده بود، و یازده نفر از محافظانِ قصر خود را به دار سپرده بود و گفته بود که اگر کار بزرگ حمله به ریگ و تصرفِ آن در پیش نبود، هزار تن از سربازان بوشهری را به دار می آویخت.



شیخ، آنگاه، به دو برادرِ غیورِ آسیه گفته بود: «از آمدنِ به‌ریگ، هیچ هدفی جز تصاحبِ آسیه ندارم. سلطانیِ ریگ شما را، آسیه، مرا. چیزی از اموال ریگیان و ثروت میرمهنا هم نمی‌خواهم، بلکه آسیه را زنده و سلامت می‌طلبم تا بردارم و به‌بوشهر بیاورم» و برادران گفته بودند: در این خواسته، عیبی نیست، حلال باد بر شما آسیه بانوی ما.



ریگ به راه افتاده بود و قشون ولگرد گامرون پیش می‌آمد - از شرق - و سپاه بصره و عثمانی هم باز به فرماندهی انگلیسی‌ها و چند افسر عیاش عثمانی - از غرب - راه افتاده بود و می‌آمد، و چنان می‌آمد که همزمان با همگان به ریگ برسد تا محاصره به درستی صورت گیرد، و این سپاه، هنوز به هندیجان و چتله و عامری و دیلمان نرسیده بود اما وحشت‌زده‌ی این شهرک‌ها و بندرها بود، چرا که همه می‌دانستند یاران ریگ، در گوشه و کنار این جای‌ها در کمین‌اند و چشم انتظار قشون بیگانه، والحق که لارستانی‌ها، دیلمی‌ها، هندیجانی‌ها و بسیار دسته‌های کوچک و مسلح این نواحی، قشون انگلیس و عثمانی را، تا به مقصد برسند، عذاب‌ها دادند و داغ‌ها بردل‌های‌شان نهادند.

کلّ کشتی‌هایی که می‌آمدند به جانب ریگ، هنوز تعدادشان معلوم نبود؛ اما حدود ده کشتی جنگی و تجاری بودند، که تجاری‌ها همه توپ داشتند.

انگلیسی‌ها و هلندی‌ها، هنوز هم چشم دوخته بودند به شمال ریگ - کازرون و شیراز - تا کی سپاه بنیان‌سوز خان زند از راه برسد و محاصره

کامل شود؛ اما با حفظ این توقع خام، باز هم طرح انگلیسی‌ها این بود که مهاجمانی که از غرب و شرق به ریگ نزدیک می‌شدند، ابتدا نیم‌دایره‌یی بزنند و راه‌های شمال ریگ را سد کنند تا اگر - به فرض - کریم‌خان از حمله به ریگ سر باز زد، باز هم امید‌گریزی برای ریگیان نماند.

ژنرال ویلینگتن فرموده بود: متأسفانه، و بدبختانه، فقط... فقط قتل‌عام کلی مردم ریگ، ما را برای مدتی خاطر آسوده خواهد کرد؛ و الا، اطفال نورسیده‌ی ریگ هم، آنطور زاده می‌شوند که این میرموهانای بی‌پروا آرزو دارد، و آنها از خون هیچ مهمان نخواهند گذشت.

(ویلینگتن، همیشه بیگانگان را «مهمان» می‌نامید و تکیه‌یی بسیار طنزآمیز به مهمان‌نوازی ایرانیان داشت. لُرد ویلینگتن می‌سرود: «هرکس که ما انگلیسی‌های نجیب را شادمانه و با آغوش باز بپذیرد، ایرانی اصیل است؛ وگرنه خون پاک ایرانیان باستان در رگ‌هایش جریان ندارد» و بعدها آشکار شد که فقط سلاطین ایران زمین و خُدّام دست‌برسینه‌ی ایشان هستند که خون پاک ایرانیان عهد باستان در عروق‌شان جاری‌ست، و هیچ دهقان و کارگر، در سراسر ایران نیست که ذره‌یی از این خون به‌رگ‌هایش رسیده باشد.)

ریگ، به‌راه افتاده بود و تپه‌های شبانکاره، اینک، آرام‌آرام - اما نه چندان هم آرام - به قلعه‌ی بزرگ مؤمنان به آزادی مبدّل می‌شد.



باید که برشتاب روایت بیفزاییم، حوادث، سرعت بسیار یافته است اما ضرباهنگِ نقل داستان قدری کند است، و راوی دوست دارد که آهسته و

شمرده قدم بردارد؛ دوست دارد انگار که وقایع را مزه کند، طعم و عطر یک‌یک آنها را به‌جای آورد، و آنگاه بگذرد. این روش، ترس برآم داشته که دیر یا زود، مخاطب را خسته کند، و غیر از این، بخش‌های بسیار باشکوه زندگی میرمهنای دلاور و یارانِ پاکِ باز او ناگفته بماند.

راوی ما قدری پیر است، و روزگار، قدری بی‌اعتنای به‌راویانِ پیر. باید که برشتابِ روایت بیفزاییم....



آزادخان، شادمان از حال و روز شاهرخ میرزا، همراه یک سپاه کوچک اسب برداشته، به‌سوی توس تاخت - جنون‌آمیز؛ چرا که دانسته بود، به‌زودی، کریم‌خان - قدیمی‌ترین دشمن آزادخان - راهی شیراز خواهد شد، و نبرد در شیراز، به‌چند دلیل روشن، برای آزادخان دشوارتر از نبرد در اصفهان خواهد بود.

در شرایطی که ریگ به‌تنگه‌ها نقل مکان می‌کرد و کریم‌خان آماده‌ی حرکت به‌جانب شیراز بود و اجانب هنوز فرسنگ‌ها با ریگ فاصله داشتند، آزادخان و سپاهش وارد توس شدند و به‌سوی قصر شاهرخ افشارِ مستاصل مانده تاختند. در آنجا، سپاه برجای ماند و آزادخان، خویشان را شناساند و ورود کرد.

شاهرخ لرزید و دست‌هایش را به‌جلو دراز کرد و خواست بگوید: «مادر! اینجایی؟» که مهرسلطان گفت: نترس! آزادخان، کسی نیست که تو را به‌وحشت بیندازد. هزار نفر با او هستند - سروپا برهنه، و تو یک سپاه ده‌هزار نفری مسلح شکم سیر در همین توس و حومه‌داری. استوار

باش پسر!م!

آزادخان اجازه‌ی ورود یافت.

آزادخان - با اینکه سالها وردست نادرشاه و حکام نامدار دیگر بود - با رسوم دربارها آشنایی نداشت و نخواستہ بود که داشته باشد. مثل مردم ساده‌ی خوش رفتار هم نبود، عمدی داشت که شبیه راهزنان تهی مغز باشد: بددهان و کج‌منش. ایستاد و مهرسلطان را نگاه کرد و شاهرخ میرزای افشار را و لبخندی از تحقیر و تمسخر برلبانش نشست.

- خُب... سلام مادر! سلام شاهرخ میرزا! این آقا شاهرخ میرزای

افشار است دیگر. نه مادر؟

- بله سردار! ایشان، شاه ایران زمین، جانشین شایسته‌ی نادرشاه

افشار، شاهرخ افشار هستند. بفرمایید، بنشینید، نفس تازه کنید و شربت‌ی بنوشید!

- ما اهل شربت نیستیم مادر! خوب است حرف‌های مان را بزنیم و

تمام کنیم. من عجله دارم. کریم ایلئ مشغول کوچ از اصفهان به شیراز است.

من باید در نزدیکی اصفهان، سرگردنه‌ها، راهش را ببندم و داغانش کنم

مادر! هر چه به شیراز نزدیک شود، کار من دشوارتر خواهد شد. مردم

شیراز، او را دوست دارند اما مرا نمی‌خواهند... حالا... این آقای شاه

ایران، حرف هم نمی‌زند؟

- خیر سردار! ایشان می‌شنوند و هوشمندانه و تمام ادراک می‌کنند؛ اما

قدرت سخن گفتن را به‌علت یک بیماری، به‌تازگی از دست داده‌اند و

پزشکان سرگرم معالجه‌ی ایشان هستند.

- خدا این شاه ایران را، هرچه زودتر، شفا بدهد؛ والا اگر نخواهد بدهد،

هیچ خوب نیست که آدمیزاد، سلطان کل ایران زمین باشد و اینطور از

همه‌ی نعمت‌ها محروم باشد. شاید آن عبدالله میرزای گریزیا این بلاها را  
بر سر آقای شاه آورده است. نه؟

— مسلماً در این مصیبت نقشی داشته است. شما بنشینید و مسائل تان را  
مطرح کنید، شاهنشاه می‌شنوند و پاسخ شما را بر لوح می‌نویسند.  
—!؟ بر لوح می‌نویسند؟ پس این شاهنشاه شما سواد هم دارند؟ خوب  
است، خیلی خوب است. تماشایی ست. بدون اینکه ببینند، می‌نویسند.  
بله؟

— بله سردار! همینطور است.

— خُب... پس شاهنشاه شما که نشسته‌اند، ما هم می‌نشینیم و  
می‌گوییم: من آماده‌ی حمله به کریم ایلی - یعنی همین کریم خان زند -  
هستم که تازگی‌ها، دچار این خیالات شده که شاهنشاه ایران زمین  
است. من، یک سپاه توفانی فراهم آورده‌ام که مثل سیل به هر جا برسد،  
ویران می‌کند و به پیش می‌تازد. در آذربایجان هم یارانی دارم که از زمان  
حکومت ما بر آذربایجان در آنجا مانده‌اند و گوش به فرمان من هستند.  
من، خودم، از راه سمنان به اصفهان می‌تازم. یارانم را هم خبر می‌کنم که از  
آذربایجان به اصفهان یورش آورند. در کرمانشاه نیز گروهی شمشیرزن و  
تیرانداز دارم که راه می‌افتند و به اصفهان می‌آیند. من، بعد از غلبه  
بر کریم خان و تصرف اصفهان، شتابان به جنوب می‌روم و بساط میرمنا  
را بر می‌چینم و آن عبدالله میرزا را از چنگش در می‌آورم و می‌فرستمش  
خدمت آقای شاهنشاه که اینجا نشسته‌اند و سرشان را تکان می‌دهند. بعد  
بر می‌گردم به اصفهان و کسی را به حکومت اصفهان می‌گمارم و خودم  
به آذربایجان باز می‌گردم و حکومت آنجا را به دست می‌گیرم، تا بعد، سر  
فرصت، بروم سر وقت محمد حسن خان قاجار و بساطش را برچینم... اما...

اما برای چنین نبردِ طولانی و بزرگ، چند چیز ندارم، یعنی کم دارم، که اگر به قدر کفایت داشته باشم، شک ندارم که پیروز خواهم شد و خواسته‌ی این آقای شاه را برآورده خواهم کرد. البته ناگفته نماند که ما خودمان هم یک پادشاهنشاه ایران زمین هستیم؛ منتهی، بعد می‌توانیم بر سر این مسأله، با آقای شاه‌رخ شاه مذاکره کنیم، که کدام بخش از ایران ما باشد کدام بخش مال شاه‌رخ میرزا. ما فقط باید این شاهک‌ها را که از همه جای این مملکت بزرگ، مثل علف هرز، سبز شده‌اند، ریشه کن کنیم و کارشان را بسازیم. بعد، فرصت خواهیم داشت که در صلح و رفاقت، ایران بزرگ را تقسیم کنیم. هم الان، من خبر دارم که در گوشه و کنار این سرزمین، چند تا اسماعیل و ابراهیم و مهدی و محمود صفوی را در قفس نگهداری می‌کنند که به‌همه‌شان یاد داده‌اند که ادعای سلطنت کنند؛ یعنی خودشان که ادعا ندارند، دیگران ادعا دارشان می‌کنند. همین نزدیک شما، محمدحسن خان قاجار، توی آستینش دو تا سلطان صفوی دارد که یکی‌شان را می‌خواهد در خراسان به حکومت بنشانند. خُب... آقای شاه! تو که اهل جنگ و مرافعه نیستی. اگر بخواهی هم نمی‌توانی. خیال کن که من، همانطور که فرمانده سپاه پدربزرگت بودم، سردار و فرمانده سپاه تو هم هستم. نادرشاه که از من بد ندید. دید؟ خُب... تو هم بد نمی‌بینی. امکانات کافی به‌من بده تا به‌جای تو خطر کنم و بجنگم، تو هم راحت و بی‌دردسر بخواب و برمتصرفات خودت اضافه کن! بد می‌گویم مادر؟

— خیر... اگر شاه‌رخ شاه سخنان شما را بیسندند و بپذیرند، یقین دارم که بد نمی‌گویید.

— پس من، گفتم که، سه چیز کم دارم، «اگر» هم ندارد. باید بیسندند.

— بگوئید آن سه چیز، چیست. سلطان می شنوند.  
اول، آذوقه.

شاهرخ ایستاد، چرخید، به جانب لوح پهن‌آور رفت، تکه گچی یافت، برداشت و نوشت: برای چند نفر، برای چه مدّت؟  
مهرسلطان گفت: شاه سوال می فرمایند.

آزادخان گفت: دانستیم، مادر! بلدیم بخوانیم و بنویسیم؛ اما از این کار خوش‌مان نمی‌آید. برای پنج هزار نفر، تا زمانی که اصفهان و ریگ و بوشهر و شیراز را به تصرف درآورم.

شاهرخ نوشت: برای پنج هزار نفر به مدّت دو ماه. وقتی اصفهان را فتح کردی، باز هم برای یک ماه دیگر، و وقتی جنوب را گرفتی، برای دو ماه دیگر....

— قبول می‌کنم، بحث نمی‌کنم، چانه هم نمی‌زنم. عجله دارم. دوّم اینکه اسلحه می‌خواهم، برای سپاه من، از نان شب واجب‌تر است.  
شاهرخ نوشت: برای دوهزار نفر - حداکثر.

— این دیگر کم است. من، هم الان، که سپاه آذربایجان و ملایر و کرمانشاه را بر نداشته‌ام، پنج هزار سرباز دارم. سه هزار نفر دیگر را چکار کنم؟ با دندان‌های‌شان بجنگند؟

مهرسلطان پرسید: سپاه شما، به کَلّی بی‌سلاح است؟

— به کَلّی به کَلّی که خیر؛ اما خب.... در جنگ گذشته که بی‌غذا ماندیم و شکست خوردیم، مقدار زیادی اسلحه را هم از دست دادیم. ضمناً تفنگ خوب و توپ که نداشته‌ایم. با شمشیر می‌جنگیدیم و تپانچه و خنجر و چند تفنگ اوراق. ما گاهی با سنگ هم به دشمن حمله کرده‌ایم.

— اینطور دست خالی می‌جنگید و جان مردم ایران را بر لب‌شان

رسانده‌اید. اگر اسلحه داشته باشید چه می‌کنید!

— دِ ما هم همین را می‌گوییم، مادر جان! برای همین هم آمده‌ایم دستبوس این آقای شاه‌شما که همه چیز دارد و اهل جنگ نیست.

شاهرخ میرزا، به‌گونه‌ی خشم و نارضایتی به‌لوح کوبید و روی نوشته‌ها نوشت: همین. فقط همین که گفتم: برای دوهزار نفر.

— یک‌دندگی مکن شاهنشاه! عاقبت خوشی ندارد! من، آزادبیگی علیجایی کابلی، تنها داماد آن مرحوم اشرف افغان هستم که به‌تو قولِ مردانه می‌دهم که کریم ایلی را در هم بکوبم و عبدالله میرزای یاغی را به‌هر قیمتی که هست به‌حضور مبارکت بیاورم، و بعد هم بروم سر وقتِ محمدحسن خان و کارش را تمام تمام کنم. تو، از آن طرف، امکان توسعه داری. می‌روی تا استرآباد و دریای مازندران. من هم به‌سهم خودم قانع خواهم شد: آذربایجان و اصفهان و کرمانشاهان و شیراز. همین. واقعاً که چه حکومتی به‌راه خواهیم انداخت! به‌به!

لااقل برای سه‌هزار نفر.

— باباشد.

این کلمه از دهان شاهرخ میرزا خارج شد و چشمان آزادخان به‌دودو افتاد.

— این شاهنشاه حرف زد، مادر؟

— بله... گاهی چند کلمه‌ی می‌فرمایند...

— بسیار خوب! اگر در میانه‌ی کار، احتیاج به‌اسلحه پیدا کردم، البته خبرت خواهم کرد. تو هم سریعاً به‌دادم خواهی رسید. خُب... می‌ماند مسأله‌ی سوّم: طلا. من به‌پول احتیاج دارم، به‌سگه‌های زر و سیم. برای خودم، نَع. اِدا. برای سربازان و فرماندهانم بدونِ زر و سیم، در همان



ابتدای کار و امی مانم؛ چون سپاهیان من - که برای چند ماه، زن و بچه‌های خود را رها می‌کنند - خرج خانه و زندگی‌شان را از من می‌طلبند، خرج خوراک و پوشاک‌شان را. سرِ سیاه زمستان هم که هست....»  
شاهرخ میرزا، با دستِ لرزان - که تحمل نگهداشت گنج را نداشت - نوشت: دوهزار سکه زر سرخ می‌دهم. اگر به من خیانت کنی و خلاف بگویی، صد هزار سکه خرج می‌کنم تا به روز سیاه بیندازمت.  
- خُب شاهنشاهها! از آن صد هزار، ده هزارش را بده به خود ما تا امکان خلاف و خیانت را از صحنه‌ی روزگار محو کنیم.

شاهرخ، پاک کرد - نه پاک واقعی - و نوشت: ده هزار تا رازمانی می‌دهم که کریم‌خان را شکسته باشی و آن مشاور اعظمش را که اسمش میرزا محمد بیگ خورموجی ست به بند کشیده باشی. بیست هزار سکه هم زمانی می‌دهم که میرزا عبدالله خورموجی را بسته و ذلیل برایم فرستاده باشی. صد هزار سکه‌ی تو نزد من امانت می‌ماند: سکه‌های زرِ سرخ نادری اصلِ اصل....

شاهرخ میرزا، برهم می‌نوشت و می‌رفت؛ اما آزادخان می‌توانست بخواند. بنابراین گفت و گوی میان آزادخان و لوح در باب سکه‌ها نیز خیلی زود به نتیجه رسید و کار تمام شد. شاهرخ افشار را، آیا، با آن بدبینی حیرت‌انگیزی که داشت، و آن سوءظن بیمارانه‌ی غریب، چه چیز واداشت که اینگونه به سهولت دست به معامله‌ی فرضی بزند که یک سویش واقعیت زر بود و سلاح و نان، و سوی دیگرش رؤیای باور نکردنی پیروزی - آنگونه که شاهرخ میرزا می‌خواست؛ چه چیز، او را به دادن باجی چنین سنگین و حجیم و بی حساب وادار کرد؟

شاهرخ، چشم نداشت تا به دو چشم خود نیز مظنون باشد، دوست

نداشت تا بهترین دوستان خود را سرگرم توطئه علیه خویش بدانند؛ و در این حال سیاه که داشت، هیچکس تصوّر نمی‌کرد که شتابان و ساده‌لوحانه به چنان پرداختی رضایت بدهد.

قلعه‌ی هراس‌انگیز روح شاهرخ میرزا مدخلی نداشت تا ورود به آن و کشف پیچیدگی‌های هزار توی دهلیزهای آن مقدور کسی باشد.

ما می‌توانیم بر گردِ گمان‌هایی بگردیم و دلّ خوش کنیم که راه به جایی برده‌سیم اما هیچ قطعیتی و سندیّتی در کار نخواهد بود - مگر آنکه غار ظلمانی، خود بشکافد و تن به روشنایی بسپارد.

شاهرخ، یقین می‌دانست که درهم کوبیده شدن کریم‌خان به وسیله‌ی آزادخان، سودی برای افشاریان نخواهد داشت، و می‌دانست که میرزا عبدالله خورموجی، کسی نیست که کت بسته به توس بازگردانده شود - سر به زیر و خجل - و باز تن به صدارت شاهرخ میرزا بدهد و امربری کند و جان عزیزان خود را به مخاطره‌ی خُل بازی‌های آن مادر و پسر بیندازد. عبدالله میرزا، مُرده‌اش هم از توس می‌گریخت. آن زمان که میرزا عبدالله در کمرکش راه بود. شاید برای بازگرداندنش به توس و شکنجه‌گردنش و به توبه و اداشتنش می‌توانست عبرتی برای دیگران نزدیک به شاه باشد؛ اما حال، دنیا هم نمی‌توانست میرزا عبدالله را از کنار میرمه‌نای دلاور برگیرد و به خراسان افشاریان بازگرداند.

شاهرخ میرزا نسبت به شیوه‌ی بیان و لحن سخن گفتنِ آزادخان احساس نفرت می‌کرد و پوزخندی زرد و بدبو را در تک‌تک کلمات او دویده می‌دید و باور داشت که مردی اینگونه بی‌اعتقاد به همه چیز، در هیچ زمینه‌ی قابل اعتماد نخواهد بود. پس اما چرا باید چنین ثروتی را در اختیار چنین ولگردی گذاشت؟

شاهرخ نوشت: مقاوله‌نامه‌ی تنظیم کنید! آزادخان مُهر کند، مادرم از جانب من مُهر و امضاء.

آزادخان! تا پایان این راه، پشتیبان تو خواهم بود. به من خیانت مکن! مهرسلطان، وامانده بود. نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت؛ اما راه به درون قلعه‌ی که خود ساخته بود نمی‌برد. شاهرخ او جان می‌داد و دست به آن کیسه‌های مملو از سکه‌های زر نمی‌زد. حال، آنچه که بی‌هوا می‌بخشید - گرچه در مقابل آنچه که داشت - گاهی در برابر کوهی بود، اما برای تنگ‌نظر، مقداری که باید پردازد مسأله‌ی نیست، نفسِ پرداختن مسأله است.

کارها در مدت دو روز، به تمامی انجام شد.

شاهرخ میرزا، حتی، یک انگشترِ گوهرنشانِ بسیار گران‌بهای نادری - از اموال مسروقه‌ی هند - هم شخصاً در انگشت آزادخان کرد - اضافه بر هر آنچه که پرداخته بود، و نوشت: تا زمانی که به پیروزی کاملِ پرسی، کُلُّ ثروت نادری را ثروت خود بدان! من و تو، سالیان سال بر ایران بزرگ حکومت خواهیم کرد، و فرزندان ما، قرن‌ها...

آزادخان، مبهوتِ اعتمادی بود که شاهرخ میرزا به او کرده بود و می‌کرد، و به همین دلیل، ناگهان، به حدِّ دنائت و رذالت خود شک کرد و با خود گفت: این مردک، اهلِ فهم است. بی‌جهت به من اعتماد نکرده است. یقین در من چیزهای خوبی هم هست که با چشمِ درون باید دید.

آزادخان و سپاهش، گریزان رفتند.

سکوت شد.

مادرِ شاهرخ میرزا، زیر لب گفت: کاش می‌فهمیدم.

شاهرخ دستور داد تمامی لوح را پاک کنند. کردند و نوشت: بیش از

اینها، بسیار بیش از اینها خواهیم بخشید، باش تا ببینی مادرا! مملکت را سگه‌باران خواهم کرد. شهرت بخشش‌های من، از هم اکنون، در سراسر ایران خواهد پیچید، و سرداران و سربازان و دانشمندان بسیار به‌بارگاه من خواهند آمد و مرا چون تُنگِ بارفتن، نگه خواهند داشت. باش تا ببینی.... تو، اما، پیش از ورود این جانور به‌قصر من، چیزی نگفتی. تو گفتی: ما، هم اکنون، ده‌هزار سپاه آماده‌ی رزم در توس و اطراف آن داریم، درست است؟

— بله.

شاهرخ دستور داد لوح را پاک کنند.

نوشت: اگر چنین است، چرا خودمان وارد جنگ نشویم؟

— با چه کسانی بجنگیم؟

— با خان‌زند، محمدحسن خان قاجار، و میرمهنای دوغابی.

— چرا بجنگیم؟

— چرا ندارد پیرزن! کار سلاطین، جنگیدن است؛ اما ما با مُستمسک

مقبولِ وحدت بخشیدن به ایرانِ تگه‌پاره این کار را می‌کنیم.

— سپاهیان تو، اهل حمله نیستند، مرد دفاع‌اند. از خراسان حراست

می‌کنند اما به‌جایی هجوم نمی‌برند. اینجا، خانه و آب و ملک آنهاست و

زیستگاه خانواده‌ی آنها. از اینجا، با تمام قدرت، دفاع می‌کنند اما هیچ‌میل

به گرفتن جاهای دیگر را ندارند. حوصله‌اش را هم ندارند. عبدالله میرزا هم

که بود، کاری که میکرد، ایجاد امنیت در سراسر خراسان بود، نه پا را بیرون

خراسان نهادن. از اینها گذشته، سربازان تو، عاشقان میرزا عبدالله

خورموجی هستند، با میرمهنای و کریم‌خان - که حامی میرمهنایست -

نمی‌جنگند....

●

آزادخان به جانب سمنان حرکت کرد و یکی به جانب الباقی سپاه خود فرستاد: فوراً به سوی سمنان بتازید. راه برای پیروزی، بازباز است.

●

کارها، تماماً روبه راه بود. کریم خان دیگر حوصله‌ی ماندن در اصفهان را نداشت. دلیل هم نداشت. زکی خان، مسلط و پُرخروش، طول و عرض اصفهان را سواره می‌پیمود تا به همه نشان بدهد که سفر به زودی و کیل به شیراز، اصفهان را بی سرپرست و مراقب نخواهد گذاشت.

بابان امین و خلیل مرتضی، همچون کسانی که جلادان در تعقیب‌شان هستند می‌تاختند، و هر جا که می‌توانستند، اسب‌های‌شان را عوض می‌کردند، و هر جا که نمی‌توانستند، خستگی از اسب‌ها می‌گرفتند و باز می‌تاختند، و هر قدر که به حاشیه‌ی کویر نزدیک می‌شدند، سرمای شبانه بیش‌آزارشان می‌داد؛ اما به این سرما بیش از این بها نمی‌دادند که گاه، چند بوته‌ی خشکِ خار را بکنند، با آتش‌زنه، آتشی برافروزند، خود را گرم کنند و باز بتازند. آنها آگاه بودند بر اینکه کریم خان بار بسته است و اصفهان را واسپرده، و خوب آن بود که قبل از رسیدنِ خان‌زند به شیراز و استقرار سپاه به او برسند و وظیفه‌ی خود را انجام بدهند. در این حال، خطر آنکه بیگانگان بتوانند در شیراز، خان‌زند را زیر فشار بگذارند تا به ریگ حمله کند، شاید از میان می‌رفت.

عیبِ سرنوشت این است که پیش از وقوع، هیچکس از آن خبر ندارد،

که اگر داشته باشد، دیگر سرنوشت نیست، اراده‌ی معطوف به قدرت و امکانات است یا قایم‌باشک و گرگم به هوا.  
زکی خان زورمند، نمی‌دانست چه سرنوشتی در راه او کمین کرده است، همچنان که کریم خان نیز نمی‌دانست.  
آزادخان افغان، اما، پا در رکاب سرنوشت داشت و دیوانه‌وار و مستانه می‌تاخت.



سپاه بندرعباسیان به بوشهر نزدیک می‌شد، سپاه بصره به عبّادان. هنوز، بُزدلانه می‌آمدند و ترسان شبانه چاتمه می‌زدند و در پناه تفنگ‌های شان، کنار آتش، زانوها را بغل می‌گرفتند و چُرَتِ آمیخته با کابوس می‌زدند تا به عامری و سردشت برسند و چنان که گفتیم گرفتار یورش‌های شبانه‌ی طرفداران جنبش ریگ شوند.

بیگانه‌ی بدکار، حق است که در سرزمین تو، حتی یک لحظه هم احساس امنیّت نکند.

بیگانه‌ی بد، نه تنها امروز ما را حیف، که فرداهای ما را هم از شورِ زیستن تهی می‌کند، نه فرداهای ما، که فرداهای بچه‌های مهربان ما را به تباهی می‌کشد.

وقتی تو اراده‌ی سپاه و سَمّی اجانب را در هر کلام و حرکتِ ملوکِ طوایف مملکتت جاری می‌بینی، چرا باید صبر کنی؟ چرا باید به خشم نیایی؟ چرا باید آزار نرسانی؟ نمی‌بینی که در هر محله، نامردی به حکومت نشسته است و رُس مردم آرامِ تو سری خور را می‌کشد؟

با هر وسیله، در هر شرایط، به هر شکل، بکوشیم که امنیت را از زندگی تحقیرکننده‌ی آنها سلب کنیم.



حرکت اصلی مردم ریگ به درّه‌ها و تنگه‌های شبانکاره آغاز شده بود. گروه‌های بزرگی منتقل شده بودند. دیوارهای سنگی ستبری در دهانه‌ها پدید آمده بود. خزانه با نظارت پُرجوشِ جاسم عبدالله به اعماق غاری امن رسیده و پوشیده شده بود - پشت دیوارهای یک سنگچین رفیع. اسلحه نیز به وسیله‌ی جاسم عبدالله و قاسم عبدالله بین آنها که توان حمل اسلحه را داشتند توزیع شده بود. عبدالله مرادیگ - ستاره‌ی دنباله‌دار ریگ - مردی که هیچکس نمی‌دانست در برخی دوره‌ها کجا زندگی می‌کند، چه می‌خورد و کجا می‌خوابد، و اینگونه جنون عارفانه را از کجا و چه کسی یاد گرفته است، باز ظهور کرده بود. رقصان و دایره‌زنان، ژنده‌پوش و دلنگان، به ظاهر شاد و به لب خندان می‌رفت و می‌آمد.

— مُرادیگ! یا کار کن و دل‌قکی هر دو، یا دل‌قکی را هم در چنین روزگاری فرو بگذار!

— حسن سلطان! بکوش که حسن سلطان دیلمی باشی، نه میرمهنا. میرمهنا بودن کسی که میرمهنا نیست، خود نوعی دل‌قکی ست. یا دل‌قکی فرو بگذار و حسن سلطان باش، یا... یا... یا... دیگر عقلم به اینکه چه باشی نمی‌رسد. شاید به همین دلیل است که دانشمندی چون مرا خل می‌پندارند. عقلم، همیشه، نصف مسائل را حل می‌کند.

حسن سلطان، قدری رنجیده از زخم زبان مجنون ریگ و مضافات، لبخندی خالی از معنا و حس بر لب آورد و به خود گفت: هزار بار به هزار زبان، هزار کس این را گفته است: «یا نباش، یا فقط حسن سلطان باش!» و تو هنوز، گهگاه از خود بیرون می آیی.....



باز هم مایلم که برشتاب نقل بیفزایم. بابان امین و خلیل مرتضی جایی بین ایزدخواست و جعفرآباد از بیراهه‌ی حنا درآمدند و به جاده‌ی اصلی رسیدند. از دو روستایی که قطعه زمینی را پاک می کردند پرسیدند: آیا سپاه خان زند در این روزها، از اینجا گذشته است؟

گفتند: خیر؛ اما در این روزها، از اینجا خواهد گذشت. با خبریم. خلیل و بابان، ماندند به انتظار. اسب‌های شان را خشک کردند، چند بوته افروختند، سفره گسترده، رواندازشان را بردوش انداختند، نان و پنیرشان را بالذت خوردند، دستار زیر سر نهادند و خفتند. دو شبانه‌روز را اینگونه گذراندند تا آنگاه که بعد از ظهری، انگار با هم از خواب جستند، گوش بر خاک نهادند، و بابان گفت: «آری... نزدیک اند» و برنشستند و به پیشباز رفتند.

تعظیم کردند و سلام و دُعای مختصر. خلیل، نامه‌ی امیرمهنّا را به خان زند تقدیم کرد. خان زند، آن را به میرزا محمد بیگ سپرد. بابان، به اشاره‌ی، میرزا محمد بیگ را حالی کرد که حرفی دارد. میرزا سر تکان داد. به معنای دانستم.

خان زند پرسید: با ما به شیراز می آید؟



— اگر امیر اجازه بفرمایند، میان‌رُ، شتابان به‌ریگ باز می‌گردیم.

— عبدالله میرزا، عاقبت، به سلامت، به‌ریگ رسید؟

— بله، حضرت سلطان.

— حمله‌ی همه سویه به‌ریگ آغاز شده؟

— به‌زودی می‌شود، حضرت خان زند!

— مرا «وکیل‌الرّعايا» می‌نامند.

— همه در راه‌اند حضرت وکیل‌الرّعايا! گویا کند می‌رانند به امید آنکه

وکیل‌الرّعايا به‌ایشان پیوندند و حلقه‌ی محاصره برای قتل عام مردم

بی‌پناه ریگ کامل شود، و اجانب، در پناه حضرت سلطان کریم خان زند -

وکیل‌الرّعايا - هجوم شرم‌آور و ناجوانمردانه‌ی خویش را موجّه نمایش

بدهند.

— تو پیکری یا از سران ولایت ریگی؟

— در ریگ، همه چون من‌اند. ریگ، سر و ته ندارد، حضرت

وکیل‌الرّعايا!

— میرزا محمد بیگ! نامه را بخوانید!

میرزا با صدایی آنقدر بلند که خان و نزدیکان او بشنوند، نامه را خواند

اما بغض راه گلویش را چند بار بست و سرانجام، قطره‌های اشک فرو

ریخت.

— شما گریه می‌کنید میرزا؟

— ...

— نمی‌خواهید یا نمی‌توانید جواب بدهید؟

— می‌خواهم... و می‌توانم... این ریگ، ریگ یاران و خویشان من

است، وکیل! خانه‌ی اول من است و خانه‌ی خوب‌ترین دوستان من. این

ریگ، که به زودی به دست بیگانگان درهم کوبیده خواهد شد، سهم بزرگی از قلب من است....

خان، بی فاصله، به بابان امین و خلیل مرتضی گفت: ما به انگلیسی‌ها، هلندی‌ها، فرانسوی‌ها، عثمانی‌ها، عرب‌ها و هندی‌ها نمی‌پیوندیم و نخواهیم پیوست. میرمهنا را بگو که دل قوی دار. از جانب شمال ریگ، هیچ تهاجمی - حتی با یک سرباز از سپاه ما - صورت نخواهد گرفت. اگر توان رزمیدن با چپ و راست و دریانوردان بیگانه را دارد، فعلاً در شرایطی نیستیم که به کمکش بیایم. تمایلی هم به این کار نداریم.

اگر اجانب، ریگ را گرفتند و خود در آنجا به حکمرانی نشستند، آنوقت، ما می‌دانیم و آنها؛ اما اگر امیرمهنا را به زانو درآوردند و مردم را آسوده کردند و رفتند، شاید که خیر ما هم در همین باشد.

— جسارتاً به عرض عالیجاه وکیل الرعایا می‌رسانم: مرگ امیرمهنا، پایان جنوب است. این را هر جنوبی شریفی می‌داند؛ اما از جنوب که درآییم، به هر سو که برویم، بسیاری هستند که نمی‌دانند، چرا که اخبار جنوب را از اجانب می‌شنوند نه از جنوبیان.

— جسارتت را می‌بخشیم. قصد آن داریم که پیام‌مان به میرمهنا برسد.

بروید!

میرزا محمد بیگ گفت: برادرم بابان امین! ما شب در نزدیک‌ترین آبادی خواهیم خفت. من، در باب این تهاجم که قرار است انجام شود پرسش‌هایی دارم محض اطلاع سران حکومت وکیل، که مایلم پاسخ آنها را از زبان دو جنوبی دلاور بشنوم، نه از بیگانگان. آیا حاضرید یک امشب را نزد ما بمانید و به پرسش‌های من پاسخ بدهید؟

— آرزوی ماست که ملتزم رکاب وکیل الرعایا باشیم؛ اما وقت،

به راستی تنگ است، و هر دقیقه، اعتبار بسیار دارد. چه بسا کشته شدن من و برادرم خلیل مرتضی در راه ریگ، به حال ریگ مظلوم ما، ذره‌یی سودمند باشد. خدا می‌داند. ما گرفتار دلشوره‌ییم، آنجا هم همه در نگرانی هستند که مبدا سلطان بزرگ زند از شمال ریگ به ریگ مظلوم حمله کنند، و سنگ‌های مان به مردان سنگ‌کش بسیار محتاج است.

— بسیار خوب! پس من از سپاه وکیل کنار می‌کشم، پرسش‌هایم را ضمن حرکت مطرح می‌کنم و تو پاسخ می‌دهی، و می‌روید.  
— در حضور همگان هم می‌توانم جواب بدهم. در ریگ، رازی نیست.

— مصلحت این است که من بشنوم، و شبانگاه، موبه‌مو، به عرض وکیل برسانم. البته اگر خان زند، رخصت بدهند.

— چرا ندهیم؟ تو هرگز کاری به زیان ما نکرده‌یی، و تا نکرده‌یی، فرصت آن را داری که یک بار، این کار را بکنی.

— ممنون وکیل هستم که چنین اجازه‌یی را می‌دهند.

میرزا از صف مقدم جدا شد و ضمن حرکت همدوش بابان و خلیل و شنیدن سخنان بابان به زمزمه، به آن گوشه که دو مرد بساط گسترده بودند و آتش افروخته بودند رسید. کنار آتش خاکستر گرفته‌ی ایشان نشست و گفت: الباقی داستان را زود بگوئید تا شک مسلط نشود.

بابان، مانده را شتابان گفت.

میرزا محمد بیگ گفت: ترتیب کار را خواهم داد. بگوئید که در یاسوج در انتظار من باشند یا در انتظارشان خواهم ماند. چهارشنبه و پنجشنبه‌ی آینده: ده روز یا یازده روز دیگر. زمان کافی است؟

— بله حضرت میرزا محمد بیگ! اگر مشکلی پیش نیاید، باید که کافی

باشد. اگر، خدای نکرده، مشکلی پیش آمد، ناگزیر، دیدار در کازرون یک هفته بعد از زمانی که شما فرمودید.

— قبول.

میرزا به شیوه‌ی مرسوم، چند سگه‌ی زر در دست بابان گذاشت و گفت: «شاید به کارتان بیاید» و براسب جهید و تاخت تا کنار کریم‌خان و گفت: از فرصتی که بخشیدید، یک بار دیگر، به سود کامل و کیل بهره گرفتم. بنابراین، حق یک بار خیانت من به وکیل، همچنان برایم باقی می‌ماند.

— بماند تا ببینیم چه اندازه لیاقت خیانت به ما در وجود میرزا محمدیگ خورموجی هست؛ اما به این سوآلم بی‌پروا و صادقانه پاسخ بده! آیا از ما جدا نشدی تا به کمک این دو پیک، به اطلاع برادر زن دلاور خود برسانی که دل گرم دارد که در دربار ما، حامی سرسختی همچون غزاله بانو دارد و می‌تواند روی این حمایت بانوی بانوان ما حساب کند؟

— من، تا این لحظه، همیشه و بدون هیچ تردید، به سوآل‌های خان زند بی‌پروا و صادقانه جواب داده‌ام، و این پرسش، کمترین فرقی با پرسش‌های دیگر خان ندارد؛ اما جواب: حتی به عقلم نرسید که چنین اطلاع‌گرانه‌هایی را به امیرمهنّا برسانم، که اگر می‌رسید، البته خبری بسیار خوش برای مردی بود که در آستانه‌ی نابودی است و می‌تواند این خبر خوش را شادمانه با خود به گور ببرد.



## صدای سَمِ ستوران

دیگر چیزی به تخلیه‌ی کامل ریگ نمانده بود اما میرمهنا، هنوز، یکسره در ریگ بود و مددکارِ کوچ‌کنندگان.

در این هنگام بود که عاقبت، در چاله‌کندن‌ها، گودکردن‌ها، و جابه‌جا کردن‌های سنگ‌ها در درونِ غارچه‌ها، آنچه که آسیه را به صرافتِ کوچ به شبانکاره انداخته بود، و پیش از او، میرمصطفی دوغابی - پدر آسیه - را به آن ناحیه رهنما شده بود، یافته شد. ناگهان، کلنگ به جسمی فلزی خورد و گودکنندگان دست از کلنگ زدن برداشتند و با پنجه‌های شان به جانِ خاک افتادند و خراشیدند و پس زدند و رسیدند به صندوقی عظیم و فلزی که بی جهت قفلی گران بر آن نهاده بودند - بیهوده - چرا که یابندگان صندوق، با اهرم کردن دیلمی، قفل و بست را از جا کردند و در صندوق را گشودند و ناگهان دیدند دیدند دیدند که کوهی از سگه‌های زر و گوهرانِ نورانی در آن

صندوق انباشته است.

یکی، خیره گفت: یا علی! صلوات!

جملگی، حیران، صلوات فرستادند.

دومی گفت: گنج است. خداوند به ریگیان بخشیده است.

سومی گفت: قباد! در گنج را ببند تا میرمهنا را خبر کنیم.

اولی گفت: حاکم شبانکاره، حسن سلطان است. میرمهنا دوست ندارد

به کار دیگران دخالت کند.

دومی گفت: این گنج است، فوق شبانکاره است و ربطی به حاکم

شبانکاره ندارد. مسأله فقط به میرمهنا مربوط می شود.

چند تن که گرد آمده بودند و چشمانشان اسیر صندوق شده بود گفتند

قباد! جابر راست می گوید. بی جهت کلنجار نرو!

قباد گفت: باشد. نمی روم. خبرش کنیم.

کسی دوید، براسبی جهید، تاخت تا ریگ.

— امیرمهنا! سلام! از دل غاری، گنجی بیرون کشیدیم — بیش از تمام

دارایی ریگ و مضافات، بسیار بیش از خزانه‌یی که قاسم عبدالله برای

ریگ نگه می دارد. چشم، به آن دوخته که شد، برگنده نمی شود. یابندگان

خواستند که تو به آنجا بیایی، بینی، و بگویی با آن چه باید کرد.

میرمهنا، مدتی خاموش اندیشید.

— آسیه بانو کجاست؟

— غالباً پشت تپه‌های شبانکاره در کنار بانوان دیگر، تیر می اندازد.

می یابیمش. سرپاست و در جایی مشغول.

— من تا شبانکاره می تازم، تو نیز. به آنجا که رسیدیم او را بیاور

به غار گنج!

میرمَهنّا رسید، بالای گنج ایستاد و نگاه کرد - در سکوتِ کامل، انسان که انگاری آنجا نیست و در سفرهای دور دریایی ست و وجود آن ثروت عظیم را حس نمی‌کند.

آسیه، نرم رسید و کنار امیر ایستاد.  
امیر، وجود آسیه را حس کرد و گفت: دختر عمو! آیا همین نیست آنچه که تو را و همه‌ی ما را به اینجا آورد؟  
— باید همین باشد و همان که تو را به کشتن پدرم واداشت.

باز، خاموشی.... مدّت‌ها.  
دیری گذشت تا میرمَهنّا، به زمزمه، سخن‌گفتنی را آغاز کرد که نزدیکان شنیدند و زمانی بعد به دیگران و دیگران گفتند.

میرمَهنّا، گویی که در تنهایی با خویشتن درددل می‌کرد.  
— این گنج، دستمزد همه‌ی خیانت‌هایی ست که عموی من میرمصطفی به‌ریگ کرده بود. عمدتاً "آنچه که بابت فروش خارگ و خارگو از اجانب دریافت داشته بود، و فروش بسیار چیزها، و فروش روح، و نوکری بیگانگان، در کنار پدرم میرناصر بدکار.

چند سال، چند سال انباشتند و نگه داشتند و حتی جز در شب‌های تاریک، جرأت نکردند که مال حرام خود را نگاه کنند.

مُزدِ خیانت، به‌همین کار هم می‌آید؛ درست به‌همین کار هم می‌آید درست به‌همین کار، که آن را در صندوقی آهنین بنهند و قفل بر در صندوق بزنند و آن را زیر خروارها خاک، در نقطه‌یی گُم، دفن کنند - در سرزمینی که مردمش به حسرت، به یک تکه گوشت و یک جامه‌ی نو می‌اندیشند، و دل‌تنگ به‌نیازمندی‌های کودکان‌شان.

خائنان، با جان‌کندن و عرق ریختن به‌شکم‌های‌شان می‌آموزند که دو



برابرِ دیگران، خوراک، بپذیرند و هرزگی کنند. همین. کُلّ عیاشی‌های‌شان، با دستمزد یک بقالِ خوب نیز امکان‌پذیر است؛ اما صد هزار برابر این دستمزد، مزد خودفروشی دریافت می‌کنند، چنین ثروتی به‌کنجی نهاده، هزار سال هم دوام بیاورد، به‌هیچ کار نمی‌آید.

چه ابله‌اند خائنان به خاک و خدا!

چه سیه‌بخت‌اند فروشندگان وجدان و شرف!

چه بد روزگارند گردآورندگان زر و گوهر در اعماقِ خاک.

نهایت، دو برابر دیگران می‌خورند و می‌آشامند و چربی می‌آورند و شکم‌های‌شان آماس می‌کند و عمرشان کمتر از نیمِ عمرِ روستاییانِ نیم‌گرسنه می‌شود. با آن گردن‌هایِ قطورِ پُر چربی‌شان و آن کثافتی که در روح‌شان موج می‌زند.

چرا خائنانِ به‌مُزد، امری چنین بدیهی را نمی‌فهمند و ما روستاییانِ حاشیه‌هایِ دور به‌سادگی می‌فهمیم؟

چرا خائنان، حتی رغبت نمی‌کنند که دستمزدِ خیانت‌هایِ خویش را به‌کار بیندازند و در برابرِ چشمِ همگان قرار بدهند؟

چه خاصیتی در این ثروت‌هایِ پنهانِ داشته‌هست که ثروتمندان دُزد و سرمایه‌پرستانِ مُتعفن، هرگز این شهوتِ سیاهِ گِرد آوردن و نهادن و از خویش نیز پنهان کردن را فرو نمی‌نهند؟

باز، سُلطه‌ی سکوت و تفکر و سوال‌هایی در قلب.

آسیه، سکوت را به آرامی شکافت: حال که این صندوق یافته شد، باید که صندوقی دیگر هم در همین نزدیکی‌ها باشد؛ یکی از آن پدرم، یکی از آن میرناصر. آنها در همه چیز شریک بودند - حتی در انباشتن. بگویید که به‌قصد یافتنِ صندوقِ دوم، جستجو کنند.

— همانطور که کوچ به شبانکاره را از آسیه بانو داریم، این صندوق هم نعمتی ست خدایی که از او به ما رسیده است. او، روشن است که چیزی از این ثروت بی حساب نمی خواهد؛ اما از یاد نبرید که آسیه بانو ما را به سر وقت این گنج آورد.

میرمَهنّا، به هنگام خروج از غار گفت: حسن سلطان را باخبر کنید و میرزا عبدالله خان خورموجی را و جاسم عبدالله را. آنها در باب اینکه این گنج را کجا بنهند و چگونه نگه دارند، هر چه بگویند، مطبوع طبع من است. هیچکس، به هیچ دلیل، دیناری از آن بر ندارد؛ اما بوکردن موجودی صندوق، بر همگان حلال است — به خصوص بر حسن سلطان خوب ما. به کفایت ببوید اما نه بیش از کفایت. مبادا که معتاد شوید. البته یابندگان این صندوق، دستمزدی نیکو — به حدّ چند سگّه‌ی زر — از حسن سلطان دریافت خواهند کرد.

زحمتکشانِ غار، لبخند زدند؛ اما مدّتی بود که میرمَهنّا، به رغبت مزاح نمی کرد تا ریگیان، به شوق بخندند....

... و چنان بود که آسیه می گفت: چند زرغ آن سوتر، باز صندوقی یافته شد به بزرگی صندوقِ نخستین، و لبالب از زر و گوهر، و آنقدر بود که خرج سه سال ریگ و ریگیان را بدهد و کم نیاید.

میرزا عبدالله خورموجی در نشستی گفت: سریعاً در اندیشه‌ی خرید مقداری اسلحه و مهمّات باشید. راه‌های خرید به روی تان بسته خواهد شد.

میرمَهنّا گفت: آنوقت، آنهایی را که از آجانب می گیریم چکار کنیم؟

بفروشیم؟

— آیا در این چند ساله که من نبودم، از اجانب، به قدر نیازتان گرفته‌بید؟

— بیش از نیازمان برادر! ما، در سراسر جنوب، نزد یارانمان، صندوق‌هایی مملو از تفنگ و تپانچه داریم، و در ریگ به اندازه‌ی ریگیان — زن و مرد توانا در تیر انداختن.

— پس گرفتیم. در جریانِ دقیقِ خدماتِ جنبش ریگ به اجانب نبودم.



ناگهان، پیک‌ها و مسافرانِ راهزن زده‌ی کویری برای زکی خان زند خیر آوردند که سپاهی جرّار و عنان گسیخته از بیراهه‌ی سهیل و ظفرقند به سوی نیستانک و کوهپایه می‌تازد تا به اصفهان برسد، و چنان وحشی و بی خود از خویش است که در پیش روی خویش، حتی بوته‌ی گلی را زنده باقی نمی‌گذارد، و اگر به اصفهان برسد چنان غارتی خواهد کرد که اشرفِ افغان نکرده بود، و سنگ روی سنگ نخواهد ماند.

زکی خان، جا خورده از چنین حادثه‌ی غمباری، دو پیک تیزتک به جانب شیراز فرستاد، که: خان بزرگ! مرا دریابید! انگار که قشونِ آزادخان باز به اصفهان یورش آورده است و تا سه چهار روز دیگر به اصفهان می‌رسد. من با این خُرده سپاهی که در اختیار دارم یقین است که تاب نخواهم آورد. بهرگ خواهم زد، سخت خواهم جنگید، و هیچ کوتاه نخواهم آمد؛ امّا چنانکه می‌گویند، آزادخان بیش از بیست هزار سربازِ گرسنه دارد که به خاطر رسیدن به نان و آب شیرین می‌جنگند.

پیک‌ها حرکت کردند و بی وقفه تاختند و در اقلید به کریم خان رسیدند



اصفهان را پُشتِ قباله‌ی دخترِ اشرفِ افغان می‌اندازم.

تشنه بمانید تا اصفهان گشوده شود.

شاهرخ میرزا، بازیِ بر لوحِ نوشتن می‌کرد: «انتظار، همه‌ی زندگی من است؛ انتظارِ ده‌ها معجزه‌ی وقوع نیافتنی و با وجود این، مُنتظرِ نهادنی... یک مشت سربازی بی‌سروپا به من دروغ گفتند، مرا دست انداختند، و تو را که چشم داری و عقل».

پاک کرد.

«چشمی که تا این حد نابیناست، به چه درد می‌خورد؟ها؟ چه شد که به آن پیرمردِ ریاکارِ اعتماد کردی؟ نتوانستی ببینی که ما را دست انداخته است؟ دیدی حق با من است که می‌گویم: «شاهان، هرگز نباید به رعیت اعتماد کنند»؟ دیدی حق با من است که می‌گویم: «اعتماد، علّتِ اساسی سقوطِ سلاطین است»؟»

پاک کرد.

«اگر من به سردارانِ هرزه‌ی خویش اعتماد نکرده بودم، آیا می‌توانستند مرا آنطور با خفتِ ببندند، شکنجه‌ام بدهند، چشم‌هایم را از حدقه درآورند و جلوی سگ‌ها ببندازند، و من بسوزم، بسوزم، نعره بکشم، روی خاکِ بغلتم، و هیچکدام‌شان، دردشان هم نیاید؟»

پاک کرد.

«مادر! بگو یکی از سرداران من بیاید تا به او مقام وزارت بدهم و آنگاه از او بخواهم که به بهانه‌ی جماعتی را کور کند، جماعتی را حلق آویز کند، و جماعتی را از مردانگی ببندازد... آه مادر! چشمانِ پیر و کم‌سوی تو به چه درد تو می‌خورد؟ هاه؟ می‌دانی اگر من آنها را ریشه‌کن کنم و به همه بگویم که علّت این اقدام، خیانتِ تو به من بوده است، چه تأثیر خوبی در اطرافیان

من خواهد داشت؟»

پاک کرد.

«مادر! نکند که خود تو با میرزا عبدالله و همکارانش کنار آمده بودی. چیزی که می‌خواستی و تشنه‌اش بودی، به تو دادند و تو همه‌ی کلیدها را به آنها دادی... نه؟ آه مادر! تو با آنها ساخته بودی. تا به حال، صد بار این را به تو گفته‌ام و تو جوابی نداده‌یی که مرا قانع کند. تو آنها را از چنگ من بیرون کشیدی و نجات‌شان دادی، و در عوض چیزی را گرفتی که هر پیرزن هرزه‌یی - اگر مادر شاه باشد - دلش می‌خواهد که آن را بگیرد...»

پاک کرد.

«تو... تو... به پدرم هم خیانت کردی او را به جلادان سپردی. من می‌دانم... سردار مُحتشم که میله‌ی سرخ در چشمان من فرو کرد و با آن چنگکِ آتشین، چشمانم را از حدقه درآورد، معشوقِ تو بود. تو...»

پاک کرد.

«کورت می‌کنم عفریته... خودت را، دخترت را، نوه‌ی بزرگت را که پسر خود من است. همه‌تان را کور می‌کنم.»

شاهرخ صدایی شنید؛ صدایی مثل کشیده شدنِ دستی به دیوار، گرفتنِ دستِ باد به شیشه، عبور یک حشره، راه رفتنِ یک کبوتر، نفس کشیدنِ مردی خسته و پا به مرگ... شاهرخ، صدایی شنید بسیار آهسته که او را به یاد بسیاری از صداهای ناچیز نیمه شبانه می‌انداخت. شاهرخ، گچ را انداخت و چرخید.

— ما... ما... ما... ما... مادددررر!

«— آه... تو هم گریختی؟ دیگر هیچکس اینجا نیست؟ مادر! هستی و

حرف نمی‌زنی و نفس نمی‌کشی؟»

شاهرخ، نشست و گریان به اندیشیدن ادامه داد.

«کاش صدا داشتیم... آه... مادر! وای! وای! عجب تنها ماندم؛ تنهای تنها، مثل ابلیس... تنها با همه‌ی دردهای یک سلطانِ سیه‌بخت؛ تنها در برابر یک جهانِ دشمنِ بدکینه... میرمَهِنا! میرمَهِنا! بدان که اگر زنده بمانم، یک روز، بزرگترین سپاهِ عالم را برای سرکوبت به جنوب می‌فرستم. تمام ثروتِ تمامیِ ناپذیرم را می‌دهم تا تو، شوهر خواهر، و همه‌ی دوستانت را به چنگ آورم و تکه‌تکه کنم.

میرمَهِنا! یک روز، این عطشِ خوفناک را با مکیدنِ خونِ داغِ تو از میان خواهم برد. تو... تو مرا به این شب انداختی میرمهنای راهزنِ جذّابِ محبوبِ همگان!  
آی!

یکی به فریادم برسد!

یکی از تهِ این چاهِ تنهایی بیرونم بکشد!»



ریگِ مقدّسِ محبوب، به شکلی کامل و تماشایی برهنه شد. بُردند. همه چیز را با خود بُردند - حتی لانه‌ی خالیِ مُرغان را. درختانِ زمستانی، اگر سایه می‌داشتند، ریگیان، آن سایه‌ها را هم، با خود، کِشان می‌بُردند. بردند. حتی یک خَرِ پیرِ لنگ را برجای ننهاندند. بوته‌های خار، نگاه‌های حیرت‌زده‌ی مرغانِ نوروزی، کودهای حیوانی، و عطر دلپذیر امید و خیره‌سری را بردند. درها و پنجره‌ها را هم‌کنند و بردند. اجاق‌ها و تنورها را خوب کوبیدند. کاری کردند که در کمرکشِ زمستان، هیچ خانه‌یی قابل

استفاده نباشد، همچنان که هیچ آغل و اصطبل. به هر چه می خواهی، بیندیش، تا آنگاه بدانی که آن راهم بردند. اگر نه تماما" به شبانکاره لااقل به بیابان های دور، و رها کردند و خاک بر آن ها ریختند.

شباهنگام، در میرمهنای کم گوی میل به چیزی شبیه وصیت کردن جوشید و اُمّت خویش را به درّه یی فرا خواند. بسیاری از آنها که آمدند، به دلیل آنکه دور بودند، چیزی نشنیدند، و آنها که شنیدند، تا دم صبح، برای ناشنیده ماندگان بازگو کردند.

— برادران و خواهران من! به نام حق می گویم که خوش بینی به فرد نابدوتان خواهد کرد، همانطور که بدینی به فرد. قبول فرمان رَوایی فردی از جانب شما، باعث می شود که فرمان رَوا، شما را مثل گله به دنبال خود بیندازد و هر جا که می خواهد ببرد؛ و اگر اشتباه کند یا چوپان بدی باشد — که انسان در تنهایی اشتباه می کند و چوپان ابلهی است — تمام تان را به دشت گرگ ها می برد و اگر حفاظت از شما را، که در آن حال، حفاظت از منافع فرد حاکم است، برعهده ی خویش بداند، چند سگ تیزدندان گوش بریده را به خدمت می گیرد، و آنگاه، همه ی شما مجبور خواهید شد که از یک گله سگ سگ صفت اطاعت کنید که خود آن گله، از فرد فرمان رَوا اطاعت می کند.

این میرمهنای گردن کلفت خودباور شما، در تنهایی، چیزی نیست. همه چیزدان نیست. سوار پیاده ناشدنی نیست. روپین تن و رستم صفت نیست. می دانم. حرکاتی دارد که خوش آیند است؛ اما با این شیرین کاری ها، یک قبیله رانمی شود به معرکه ی نابودی کشاند.

در مسائل کوچک بی اهمیت، در حمله به این کشتی تا آن کاروان، حرفی نیست. می توانم تصمیم بگیرم، شما هم، هر کدام تان می توانید؛ اما



در مسائل بزرگ، حضور همه‌ی شما لازم است؛ تصمیم همه‌ی شما. نه آنکه از روی محبت و اعتماد، این تصمیم گرفتن را به من واگذار کنید و خودتان بروید بخوابید نه..... من زیر بار اینطور تصمیم گرفتن نمی‌روم. عشق فرمان‌روایی و سلطنت هم ندارم. بنابراین، هرگز تنهایی نگذارید و دورم را خلوت نکنید و اراده‌ی فرد را جانشین اراده‌ی جمع نکنید. تنهایی نگذارید، البته مگر به هنگام دعا خواندن و راز و نیاز کردن با خدا، که در آن حال، دوست دارم تنهایی تنها باشم. من انسان سالمی هستم. جنون ندارم که فقط صدای خودم را بشنوم و خودم را باور داشته باشم. بی‌پروایی و کله‌شقی‌ام، شاید، از خیلی‌ها در این آب و خاک بی‌پرواهای کله‌شقی بیشتر باشد؛ اما این صفات، دلیل دانایی نیست.

من نصیحت‌تان نمی‌کنم مگر زمانی که قدری خل باشم. نصیحت کردن، یعنی بیشتر دانستن. چه کسی قسم می‌خورد که من بیشتر از همه‌ی شما می‌دانم؟ یک نفر، بیشتر از چند هزار نفر؟ می‌شود؟ یک نفر می‌تواند بیشتر از یک نفر بداند، اما نمی‌تواند بیشتر از همه بداند. مگر آنکه خل باشد و خیال کند که بیشتر از همه می‌داند. من خلم، اما نه آنقدر.

حال، حرف‌هایم را بشنوید، بروید فکر کنید، گفت‌وگو کنید، و نظرهای‌تان را به حسن سلطان که حاکم شبانکاره است ابلاغ کنید.

از این لحظه به بعد، تا زمانی که به‌ریگ برنگشته‌ییم، شبانکاره میهن ماست؛ شهر ما. با تمام قدرت، جای جای آن را سنگربندی می‌کنیم، و جای‌جای آن، گودال‌های عمیق می‌کنیم. چند راه پنهانی برای عبور خودمان باقی می‌گذاریم و الباقی این تپه‌ها را، یکپارچه دام می‌کنیم. اتاقک‌های سنگی می‌سازیم - مثل لانه‌ی مرغ و خروس، و در این اتاقک‌ها، در کنار هم، برادروار - خواهروار زندگی می‌کنیم. یقین، بسیار

سختی خواهیم کشید؛ گرسنگی، تشنگی، واماندگی؛ اما هرگز تسلیم نخواهیم شد. تا یک نفر زنده است، همان یک نفر می‌جنگد؛ اما دست‌هایش را روی سرش نمی‌گذارد و به دشمن پناه نمی‌برد.

ما، چه بسا، شاهدِ درمانده‌ی مرگِ بچه‌های نازنین‌مان باشیم، و پیرانِ خوب‌مان، و جوانانِ اهل جنگ‌مان. شهادت خواهیم داد و صبوری خواهیم کرد.

مُسلّم بدانید که حتی اگر تا نفر آخر هم بمیریم، مردگانِ فاتح خواهیم بود. ما چنان بلایی بر سر مهاجمان خواهیم آورد که در تاریخ‌های‌شان، از شدتِ شرم، نتوانند یک کلمه هم بنویسند.

ما، مثل همیشه، نوکرانِ اجنبی - طهماسب و لهراسب - را به اعدام محکوم می‌کنیم و به شکلی خوف‌انگیز به‌دارشان می‌زنیم - محض یادگار برای دیگران و آیندگان.

ما اجازه‌ی این کار را از آسیه‌بانو گرفته‌ایم.

خُب... برای آوردن آب و نان و لوازم زندگی و هیزم و روغنِ سوخت و نمک، اگر کم آوردیم، به‌جانب شمال می‌رویم، و یا حمایت تنگستانی‌ها و لاری‌ها و سایر قبایل را می‌پذیریم تا بعدها جبران کنیم، که اگر نشد و همگی‌مان از پا درآمدیم، آنچه را که داده‌اند بر ما حلال خواهند کرد.

این، کُلّ کارهایی‌ست که به‌عقلِ ما رسیده است. یک شبانه‌روز وقت دارید که شما هم هر چه به‌عقل‌تان می‌رسد، به‌حسن سلطان و یارانِ نزدیکِ او بگویید.

ما، به‌مجرد آنکه اجانب از راه رسیدند، حمله‌های‌مان را آغاز می‌کنیم -

شبانه، موزیانه - تا خدا چه بخواهد.

دیگر سخنرانی نخواهم کرد، تا روزِ پرشکوهِ بازگشتِ فاتحانه  
به ریگ....



شرایط برای دیدارِ دو مردِ هر لحظه دشوارتر می شد: میرزا محمد بیگ  
خورموجی را با میرزا عبدالله خورموجی می گویم: شوهر خواهرهایی که  
در همان ابتدای خویشاوندی تصمیم گرفتند همراه میرناصر دوغابی  
نباشند، اهلِ راهزنیِ دریایی و کاروان زدن هم نبودند. میرمهنا را بسیار  
دوست می داشتند و چشم به او و برادرهای غیرتمندش دوخته بودند؛ اما  
خود اعتقادی به اینکه می توان از طریقِ راهبندانهای دریایی و صحرائی  
نهضتی به راه انداخت و دریای فارس و سراسر جنوب را از چنگِ اجانبِ  
بیرون کشید، نداشتند. دوستانِ هم اندیش و دائمِ همدیگر بودند.  
سرانجام، اما، بر آن شدند که جدایی را تحمل کنند و به دو راه بروند. شاید  
که در جایی به هم برسند و تجدید دیدار کنند. الباقی قصه را - که به راستی  
همچون قصه های بسیار قدیمی ست - همه می دانیم. حال، لحظه ی دلنشین  
دیدار از راه رسیده بود اما بازیِ زمانه نمی خواست به این ملاقاتِ پرشورِ  
تاریخ ساز رضا بدهد. با این همه، دو مردِ علیرغمِ شرایط، مصمم به دیدارِ  
هم بودند؛ و کریم خان، سخت گیج و آشفته حال و تلخ بود (و می دانست که  
به هنگام، یعنی پیش از آزادخان، به اصفهان رسیدن - با یک سپاه گران -  
به هیچ حال مقدور نیست، و اگر زکی خان در بوته ی آزمایشِ بزرگ، در  
برابر آزادخان حشرکش تاب نیاورد، که به دلیلِ عدمِ توازن و تعادلِ نیروها  
بسیار بعید است بیاورد، کریم خان، حداقل، یک هفته پس از شکستِ

کریم خان  
بسیار بعید است بیاورد

اصفهان و ویران شدنش، به آن شهر خوب - که به همت مردان عصر صفوی - به زیبایی و عظمت مجسم مبدل شده بود - خواهد رسید: نوشدارو، روزها پس از مرگ برادری خوب و وفادار همچون زکی خان؛ و اگر، به هر دلیل سپاه آزادخان، در آستانه‌ی اصفهان، بشکند و فرو بریزد، که این نیز بعید به نظر می‌رسد، دیگر بازگشت خان‌زند به اصفهان را فایده‌ی نیست و البته دیر رسیدن او به شیراز می‌توانست اسباب حوادثی دردناک را فراهم آورد و بزرگترین جشن زندگی کریم خان را به عزای کبیر تبدیل کند) و به همین دلیل بهت‌زدگی و پریشانی خان‌زند در کمرکش راه بازگشت به اصفهان بود که میرزاحمد بیگ، هیچ رغبت گشودن سر سخن را با او نداشت، و با وجود این، شب، میرزاحمد بیگ به خیمه‌ی محقر کریم خان رفت و گفت: خان! عرضی دارم.

- می‌دانم، می‌خواهی مرا بگذاری و به دیدن امیرمهنای جنوبی بروی؛ چرا که او نیز در معرکه‌ی گیر افتاده است و تو می‌خواهی وفاداری‌ات را به او اثبات کنی. همین.

- خیر... میرمهنای خیر... هر آنچه که تحلیل فرمودید نادرست است و من متأسفم که خان‌زند تا این حد ناتوان از وصول به تحلیل درست است. میرمهنای خیر. من می‌خواهم با میرزا عبدالله بیگ خورموجی دیدار کنم. این مرد شجاع و مؤمن، برای شما - و فقط شما - هدیه‌ی آورده است - از توس، که برای آرامش خیال بخشیدن به شما لااقل از یک جانب و برای مدتهای مدید، بسیار مؤثر و گران‌بهاست.

- بگویید چیست! شاید میرزا عبدالله هم با همچو نیرنگی از چنگ آن شاه‌رخ نفرین شده گریخت، نه؟

- نه... به هیچ وجه. باز هم اشتباه می‌کنید. گرفتار کج خیالی غریبی

هستید، و کج خیالی، همیشه، زیانش بیش از فواید احتمالی آن است، و در عین حال، کج خیال، دمام در حالت موت است. به شما می‌گوییم، و اگر نمی‌گفتید که بگوییم هم می‌گفتم؛ اما شما رازداری کنید و چند صباحی با هیچ یک از نزدیکان‌تان در این باب سخنی نگویند. بزرگانِ دربارها، در روزگار ما، شب‌های سیاه مستی بسیار دارند، و در چنین شب‌هایی، چه بسا که ندانسته کلامی از دهان‌شان بیرون بیاید، و بنایی را، همان کلام فرو بریزد.

خان! این که پنهانی‌ترین اسرار حکومت‌ها، پیوسته، بر سر زبان مردم کوچه و بازار است، علت اساسی‌اش، بدمستی مردان حکومت است، نه دهان‌لقی ایشان؛ چرا که مرد مست، بی‌آنکه دهان‌لقی داشته باشد یا اراده کرده باشد، اسرار را بر ملا می‌کند - بی‌آنکه خود خبردار شود که چنین کرده است.

میرزا عبدالله خورموجی، با تلاش بسیار، پنهان جای آقامحمدخان قاجار، پسر محمدحسن خان قاجار را که اسیر شاه‌رخ میرزا است، یافته است. حال می‌خواهد نشانی آن مکان را به شخص من بدهد و راه وصول به آن مکان را و برگرفتن آقامحمدخان را بنماید. او معتقد است که در اختیار داشتن آقامحمدخان، دیوار استواری در مقابل حمله‌های مجدد محمدحسن خان به مناطق تحت حکومت شما خواهد ساخت. محمدحسن خان، این پسر را بسیار می‌خواهد و بر سر زندگی او قمار نمی‌کند. چه بسا، از پی آنکه آقامحمدخان در اختیار شما قرار بگیرد، محمدحسن خان با شما از در دوستی و تفاهم درآید و به متحدی مطیع برای شما تبدیل شود.

دیدار من و میرزا عبدالله خان از این رو واجب است - به قدر حضور شما

در میدان رزم اصفهان - که در موقعیت کنونی، این امکان پدید نیاید که محمدحسن خان، به کینه، با آزادخان همراه شود - علیه شما. البته اگر موفق شویم به سرعت، آقامحمدخان را به چنگ آوریم. اگر در این لحظه‌های سخت، احساس تنهایی می‌کنید و به بنده‌ی کوچک - که اهل رزم و بزم نیستم - نیازمندید، دیدارم را با میرزاعبدالله خان به بعد موکول می‌کنم.

کریم خان، در اندیشه، از خیمه بیرون آمد و روی بلور سرد شب به قدم زدن مشغول شد. مثل همیشه می‌رفت و می‌آمد و پیوسته، زیرچشمی، میرزاحمدبیگ را که به دنبال او از خیمه بیرون آمده بود و جلوی در خیمه ایستاده بود، می‌نگریست.

- میرزا! آیا این مردان ریگی که به دیدار ما و شما آمده‌اند هم اهل بدمستی هستند؟

- خیر. در ریگ، هیچکس می‌نمی‌نوشد. تا آنجا که من می‌دانم، مردم بوشهر و گناوه و دیلم و دلوار و کنگان و هنديجان و خورموج و شادکان، اهل طرب بی‌مطرب‌اند و اهل مستی بدون می. البته ایرانیان را می‌گویم نه عرب‌ها را.

- پس چرا میرزاعبدالله، نشانی آقامحمدخان را به همین دو مرد نامیخواره نداده است که بیاورند و به تو بدهند؟

- از میرزاعبدالله می‌پرسم و اگر زنده ماندم، به عرض خان می‌رسانم؛ اما، علی‌الاصول، درست همین بوده است که تعداد داندگان، بسیار قلیل باشد. به خاطر بیاوریم که شاهرخ میرزا، سالیان سال، این راز را از نزدیک‌ترین یاران خود نیز پنهان نگاه داشت و به همین دلیل توانست آقامحمدخان را در اختیار خویش نگه دارد.

— ... و به مجرد اینکه به نزدیک‌ترین یار خود گفت، به مصیبت دچار آمد.

— بله وکیل، اما اینجا، سخن از مصلحتِ خاص و مصلحتِ عام در بین است، و میرزا عبدالله باور دارد که خان زند، حافظِ منافعِ عام است و مصلحتِ ملت را در نظر دارد.

— درست است....

— می‌بخشید خان! اگر هنوز هم نظرِ مشورتی مرا می‌پذیرید، در باب رفتن به اصفهان، تعلل نکنید. بی‌وقفه شتابان به اصفهان بازگردید و وارد نبرد شوید. حضور شما در معرکه‌ی جنگ، خود، نیروبخش مردم سپاهان و سپاهِ زکی خان خواهد شد. چه بسا، به امید خداوند متعال، سپاهِ آزادخان را از چارسو - یمین و یسار و پس و پیش - به محاصره بگیرید و له کنید...

— باشد. ما هم امشب حرکت می‌کنیم. شما هم بروید پی کارت‌تان و هر چه زودتر به من بازگردید. اگر بخواهم پیکی به دیدارتان بفرستم، کجا مناسب است که این ملاقات دست بدهد؟

— من و عبدالله میرزا در یاسوج قرار دیدار داریم - ده روز دیگر.

— پس به ریگ نمی‌روید؟

— دیگر ریگی در کار نخواهد بود، وکیل! ریگی، در کار نخواهد بود.

....

— بیگانگان، ریگ ما را نابود خواهند کرد، وکیل!

....

مهاجمان بیگانه، دل‌کنده از امدادِ خان‌زند، به‌ریگ نزدیک می‌شدند.  
ریگ، کلبه‌ی اشباح بود: کلبه‌ی ویران اشباح.  
سرمای شبانه، استخوان ریگِ متروک را تَرَک می‌داد، و صدای  
ترکیدن‌ها، شب‌ها شنیده می‌شد، و باد زمستانیِ شبِ دریای جنوب، در  
همه‌ی محله‌ها سر می‌کشید و فریاد، که: ای ریگیان دلاور! کجا کوچیده‌ی  
که من بی‌خبر مانده‌ام؟

.... و عاقبت، شبی، حلقه‌ی محاصره‌ی ریگ تنگ‌تنگ شد، و از شرق و  
غرب و شمال و جنوب، بیگانگان، گلوی ریگِ آزادی‌خواه را ابلهانه و  
خبیثانه فشردند و فشردند و فشردند.  
توپ‌ها مستقر شدند و باریدند.

از دریا، کشتی‌های انگلیسی‌ها و هلندی‌ها آتش به‌تنِ عریانِ ریگ  
انداختند - که از خواب جسته بود و از اوضاع، پاک بی‌خبر بود و دلش  
می‌سوخت.

میرمنا و تنی چند از یاران و برادران او از بلندی‌های دور، شعله‌های  
آتش را می‌نگریستند، و امیرمهنای دوغابی گفت: یک روز، ریگِ ما،  
زیارتگاهِ همه‌ی مبارزان و آزادی‌خواهانِ وطن خواهد شد. یک روز،  
ریگِ ما، قصه خواهد شد، شعر خواهد شد....

سربازان بیگانه، سینه‌خیز و خمان و دوان پیش می‌آمدند و پیوسته از  
خوف شلیک می‌کردند، و آنچنان به‌درماندگی مبتلا بودند، که در نخستین  
ساعاتِ حمله، کشتی‌ها گروهی از سربازان و مزدورانی را که از شمال  
یورش آورده بودند، زیر گلوله گرفتند و وادار به عقب‌نشینی کردند، و  
سربازانی که از شرق حمله کرده بودند، غربیان را به گلوله بستند و  
بالعکس. فرماندهانِ نیروهای مهاجم، خالی بودنِ ریگ را باور نداشتند و



به نوعی دام‌گستریِ موزیانه توسط ریگیان می‌اندیشیدند. از پی کشفِ خالی بودنِ ریگ، فرماندهان انگلیسی و هلندی عربده می‌کشیدند که «زنید! زنید! تیر نیندازید! خودی‌ها را می‌زنید بدبخت‌ها! زنید!» اما تا این فریادها به معنا برسد، تعداد دلنشینی از مهاجمان به خاک و خون غلتیده بودند - جملگی با این گمان که این ریگیانند که اینگونه در چارسوی شهر سنگر گرفته‌اند و می‌زنند، و در این شبِ زیبای باشکوه، تا دمِ صبح، سربازانِ اجانب و بردگانِ ایشان، از وحشتِ مرگ، در هر کوچه و محله‌یی به سوی هم شلیک کردند، و از آنجا که عرب‌ها زبان عثمانیان را نمی‌دانستند و هر دو - غالباً - زبان انگلیسی‌ها و هلندیان را، و جملگی زبانِ هندیانِ سیه‌بخت را، و در آن ظلمات و آشفتگی‌ها، فریادهای دیلماج‌ها کاری از پیش نمی‌برد و هیچ قاعده‌یی یافته نشد برای آنکه دست‌نگه دارند و دست از بربریت بردارند، تا خورشید برآمد و روشنایی بر شهرکِ ریگ - که جای‌جایِ آن به خونِ ناکسان آلوده شده بود - پاشید، بیگانگان و مزدوران، همدیگر را هدف قرار دادند و به زمین گرم زدند، و تنها عیب این رزمِ دلاورانه این بود که خاکِ ریگ با خونِ اجانب آلوده شد و تا سال‌ها آلوده ماند.

سرانجام، لاشخورها، استخوان‌های خشک و خالیِ ریگ را فتح کردند و جیغ کشیدند، و این همان فتحِ غرورآفرینی‌ست که هلندیان، در «تاریخ حضورشان در خلیج فارس» با عزّت و احترام از آن یاد کرده‌اند و انگلیسی‌ها نیز در کتاب‌های مملو از حقیقت‌شان، آن را فتحی «بی‌نظیر، سریع، شجاعانه و کامل» نامیده‌اند و بنّایانِ امر بر حکومتِ انگلیس، آن را «نمونه‌ی یک برنامه‌ریزی صحیح، دقیق و هوشمندانه» به رهبریِ خدایچه‌های انگلیسی‌شان دانسته‌اند.

در قلبِ شبانکاره، میرمهنا به خوابی شیرین و خوش فرو رفته بود - بعد از نماز صبح؛ و او، بعد از نماز صبح، به ندرت می خفت، یا دیده نشده بود که بخوابد.



آزادخانِ افغان، پرشور و بی حساب و عجلوانه می تاخت و به همین خاطر، بسیار زودتر از آنکه انتظار می رفت، به حومه‌ی اصفهان رسید، و نه از شمالِ شرقیِ اصفهان - جعتی که دیده بودند که می تازد و می آید - بلکه از غربِ غرب. او، شبانه، عمده‌ی لشکریانش را چرخانده بود، به غرب و از مسیری که می دانست در انتظارِ قشون او هستند دور کرده بود، و آنگاه، ده‌ها گروه کوچک سبکبارِ آسان تاز پدید آورده بود و ضمن حمله از دروازه‌ی غربی، به تقریب، دایره‌واژ اصفهان را در میان گرفته بود و بدون تأمل و رفع خستگی و آرایش سپاه، افرادِ تشنه، گرسنه و بی خود از خویش او به درون شهر و قلبِ شهر تاخته بودند و زکی خان که چندین قشون آماده‌ی نبرد را در جبهه‌ی شمالِ شرقیِ اصفهان، نیمه پنهان داشته بود، زمانی از مهاجم چند جانبه‌ی آزادخان به شهر اصفهان خبر شد که دیگر کار از کار گذشته بود. مغشوش و مضطرب، سپاهیان‌ش را چرخاند به طرفِ اصفهان و دستورِ تاختنی شتابان داد، و تازه در این هنگام بود که آخرین بخشِ سپاهِ آزادخان - که هنوز در جبهه‌ی شمال شرقی مانده بود - دست به حمله‌ی جنون‌آمیز از قفا به قشونِ زکی خان زد، چنان که زکی خانِ بینوا، به دلیلِ ضرورت حضور در درون شهر و نجات جان مردمان، از گرویدن به عقب و مقابله با سپاهک آزادخان چشم پوشید، و

به صورت، تعقیب و گریزی اتفاق افتاد که غم‌انگیز و دردناک و ناامید کننده بود.

قصه شرح جزء جزء وقایع را ندارم، چیزی نیست که شنیدنی باشد. تاریخ‌نویسان نوشته‌اند که زکی خان زند، برادر دلداری کریم خان، در زمانی بسیار کوتاه، به شدت درهم شکست، و زنده ماندگان سپاهش پراکنده شدند و در کوه و دشت و جاده‌ها سرگردان - گرچه بی‌پروا جنگیدند، و از کشته‌های شان پشته‌ها پدید آمد، و گرچه هیچ نمی‌خواستند که زکی خان را تنها بگذارند، لیکن شکل تهاجم دسته‌های کوچکی از سپاهیان از جان گذشته‌ی آزادخان آنگونه بود که دماغ صفوف سربازان زکی خان از هم شکافته و دو شقه می‌شد، و باز به همین گونه.

زکی خان خسته و منگ و مستأصل که شکست را اینقدر آسان نمی‌دانست و با سپاه اندکی که در اختیارش مانده بود، توان حمله و دفاع نداشت و دلش لک زده بود برای مرگ و آن آرامش خالی بعد از مرگ، ناگهان تصمیم گرفت تمام فاصله‌ی ندانم چقدر میان خود و برادر را بپیماید و به استقبال کریم خان بشتابد و پیش پای برادر از اسب فرود بیاید و شمشیر از نیام برکشد.

— برادر! متأسفم؛ امانتوانستم، نتوانستم کاری از پیش ببرم. در آنی غافلگیر شدم و متلاشی. سپاهی را از دست دادم. در چشم به هم زدنی، آزادخان و سپاه عنان گسیخته‌ی او اصفهان را به تصرف آوردند و کوبیدند و کشتند و آتش زدند، و من انگار که تازه از خواب جسته بودم که سپاهی نمانده بود و امکان دفاعی.

حال، ای برادر من! حقِ مُسَلِّمِ توست و درخواستِ مُسَلِّمِ من که با این شمشیر که به حضورت تقدیم می‌کنم برادری را که نتوانسته است

وظیفه‌ی برادریِ خود را به‌انجام برساند پاره کنی، و او را از شرمِ حضور؛ خلاص.

کریم! کرامتی کن و بکش مرا و راحت‌م کن! مرگ را هزار بار خواب دیده بودم اما چنین خفتی را، نه. حتی فرصتی برای آنکه کشته شوم پدید نیامد. در میان دود و آتش و خون و نعره گم شدم و همان گاه بود که بر آن شدم که به پیشباز تو بیایم و مرگم را از تو بخواهم.... به‌التماس.... به‌التماس....

زکی خانِ دلاور زار می‌گریست.

کریم خان که از اسب فرود آمده بود، پیش رفت، دست برشانه‌ی برادر نهاد و گفت: برادرِ شجاعِ من، برخیز! ما در کنار هم و برادرهای دیگر، کارها خواهیم کرد کارستان. ما پنج برادریم و پنجاه پسرعمو، که پشت به پشت هم خواهیم داد و نه فقط اصفهان، که کلّ ایران را از شرّ آزادخان و دیگران خلاص خواهیم کرد.

برخیز! استوار باش! شکست، یک رویِ سگه‌ی هر جنگی‌ست، و ممکن نیست که انسان، در تمامی جنگ‌ها فاتح از آب درآید. خفتی را که من، با آن سپاه‌گران، در مقابلِ محمدحسن خان کشیدم از یاد بُرده‌یی؟ این آزادخان هم پیش از این یک بار، مرا درهم شکسته است. آن علیمردان خانِ نامرد هم باری مرا به فرار وادار کرد؛ اما به زودی خواهی دید که محمدحسن خانِ قاجار به پابوسِ ما خواهد آمد. و می‌بینی که آن علیمردان خانِ خاک شده است و تمام. کسی که مانده همین آزادخان است که خواهی دید ما برادرها و پسرعموها به چه روزگارش می‌آوریم....

برخیز دوستِ خوبِ من، و برادرِ شجاع‌م. می‌دانم شرایطی پدید آمد

که هیچ کار از دست هیچ کس بر نمی آمد - که اگر می آمد تو اکنون اینجا  
نبودی.

ما، حَرَم را به شیراز فرستادیم و جملگی زنان و کودکان را.  
میرزا محمد بیگ را هم به کاری بزرگ روانه کردیم - به همراهی برادر  
کوچک مان محمد خان. حال، ماییم و ما، و این سپاه خون خواه تشنه ی  
نبرد، و سردارانی که می خواهند دَرُستی دُرُست به آزادخان بدهند - به همت  
زکی خان آگاه دلداری....



فرماندهان هلندی و انگلیسی سپاه رنگ به رنگ و بی قواری  
بی پرچم و درفش، تازه تازه اندک اندک حس می کردند که چه بلایی  
بر سرشان آمده است و چگونه هیچستان ریگ را که شباهتی غریب  
به بیابان لَم یَزْرَع دارد فتح کرده اند و هر چه کشته اند خودی بوده است و  
هر چه کشته اند، حنظل.

رؤیای به زنجیر کشیدن میرمهنا و به دار آویختنش، حالی به کابوس «از  
کجا، آیا، حَشَر خواهد کشید و دَمار از روزگارمان بر خواهد آورد؟» تبدیل  
شده بود.

تا آن زمان، تنها قصه هایی از تیزهوشی ایرانیان بر سر زبان های بیگانه  
جاری بود، حال اما به رأی العین، یکی از اشکال این زیرکی تاریخی را  
می دیدند؛ و جذّاب و در یاد ماندنی بود که سپاهیان هجوم آورنده ی مست  
از باده ی پیروزی، حتی همدیگر را به اسیری گرفته بودند: عثمانیان،  
عرب ها را، عرب ها کسانی از دسته های غارتگر بی هویت را، و «رها کن

مرا، من مهاجمم نه مدافع» و «مرا بگذار و به سر وقت میرمهنا بیان برو  
 مردک ابله!» و «یقه‌ام را پاره کردی، دیوانه! اسیر را که از یقه‌اش نمی‌گیرند  
 تکان تکان بدهند» از جمله شعارهای فاتحانه‌ی بود که از زبان ایمان  
 مهاجمان به گوش می‌رسید (گرچه در آن هنگامه، به گوش هم نمی‌رسید).  
 حال آنکه مخاطبان این شعارها، زبان‌شعاردندگان را، غالباً،  
 نمی‌دانستند و جز اینکه به‌فریاد بگویند: «میرمهنا، میرموهنا» چیز دیگری  
 بر زبان‌های‌شان جاری نمی‌شد؛ و افسران انگلیسی و هلندی - و لابه‌لای  
 آنها، فرانسوی و پرتغالی - که فرمان حمله داده بودند، به‌اشباح و شیاطین  
 حمله کرده بودند؛ لیکن به‌هر صورت، فتح‌فتح است و تصرف ریگ،  
 تصرف ریگ. اینک می‌توانند به‌شرق و غرب جهان، ده‌ها پیک‌نامه  
 بفرستند که: ما بالاخره، این راهزن‌دریایی افسانه‌ی را از پای درآوردیم و  
 محل سکونت و مقر حکومت او را به‌تصرف درآوردیم، و حال، ریگ، با  
 تمام عظمت ریگی‌اش - گرچه در و پنجره و آب ندارد - از آن ماست، و  
 حتی یک دزد دریایی ریگستانی در این شهر، زنده نمانده است، و اصولاً  
 نمانده است تا زنده مانده باشد، و جملگی قایق‌های‌شان و ابزارهای  
 رزم‌شان و ثروتی که از راه غارت ما به‌دست آورده بودند در اختیار  
 ماست....

.... و از این رَجَزخوانی‌ها - که ما خود استادش بودیم و هستیم -

بسیار....

(بر هیچکس پوشیده نیست که البته کشتی ولفارون، چند روز بعد، لنگر  
 برداشته و آواره، در دریا یافته شد که همچون مستان نیمه‌شب، برای خود،  
 تلوخوران به‌هر سو می‌رفت، و در این کشتی عظیم تجاری، جُز تعدادی  
 موش نیمه‌جان در به‌در و یک گربه‌ی چاق و چله‌ی ایرانی، هیچ نبود.)

پس، با شکوه و عظمتی که شایسته‌ی طهماسب میرزای بی‌پروای مدیر مدبر بود، این حماسه‌ی زنده را به‌قصر بی‌در و پیکری بردند که تا چندی پیش، پیرزنی که مادر میرمهنّا بود در آن زندگی می‌کرد، و طهماسب خان بزرگ را بالای اُتاقی لُخت، روی زمین سرد نشانند و برادرش لهراسب افسانه را در طرفِ راستِ او، و طرفِ چپش، ناگزیر خالی ماند تا جاهلی پیدا شود و آنجا را بپذیرد؛ و یکی از افسرانِ انگلیسی، به‌زبان انگلیسی، فرمان‌روایی طهماسب را برریگ و مضافات تبریک عرض کرد و دُعا، که سالیان سال، آن مردِ بزرگ و برادر غیورش برریگ و مضافات فرمان‌روایی کنند و حاجات مردم درد کشیده‌ی ریگ را که جان‌شان از دستِ میرمهنّای قُدّاره‌کشِ آدم‌کش به‌لب رسیده، برآورده سازند و ریگِ ویران شده به‌دست راهزنانِ میرمهنّایی را آبادان کنند و افتخاراتی برافتخارات دوغابیان از جمله میرناصر و میرمصطفی بیفزایند.

آنگاه، یک فرماندهِ هلندی - و این یکی هم به‌انگلیسی دست و پا شکسته، با باورِ اینکه عرب‌ها و عثمانی‌ها همه انگلیسی را می‌فهمند - گفت: «شاه طهماسب حسین، نباید از اینکه کسی در ریگ نیست و میرمهنّا، مردم بی‌گناهِ ریگ را با زور آواره‌ی بیابان‌ها کرده، دلگیر باشد. هلندیان دوست، اگر نتوانند ریگیان اصل را پیدا کنند و آنها را به‌هر ترتیب که مقدور باشد، به‌ریگ برگردانند، به‌زودی زود، تعدادی ریگی تازه‌ی خوبِ تمیز جمع‌وجور می‌کنند و کت‌بسته تحویل میرطهماسب حسین شاه می‌دهند» و از آنجا که فرماندهِ هلندی مختصری مست بود، این را هم افزود که: «خوشبختانه در سراسر جنوبِ ایران، آدمیزادِ گرسنه‌گدای برهنه‌ی آواره، تا بخواهی ریخته، همین قدر که پیش روی‌شان، لقمه‌ی نان و کاسه‌ی آبی را تکان بدهی، دنبالت به‌هر جهت می‌که بخواهی می‌آیند» و حیف که میرمهنّای

ما آنجا نبود تا دهانِ مردِ مست را به سُرِبِ داغ پُر کند.  
دیلماج که مثل خیلی‌ها به علّت دود و آتش و غبار و تشنگی، گلودرد گرفته بود، با صدایی خروسانه مطالب دو فرماندهِ بزرگ را دست و پا شکسته ترجمه کرد و طهماسب و لهراسب هم به جای سر، دُم تکان دادند و جملگی شادی‌ها کردند و به افتخار پیروزی‌های پیایی، جام‌ها زدند، تا آن زمان که سرباز گونه‌یی، هراسان وارد تالارِ سلطانی شد و اجازه‌ی سخن گفتن طلبید و شاه طهماسبِ دوغابی اجازه داد و سرباز گونه گفت: آبِ سپاه تمام شده است و در تمام ریگ و اطراف، هیچ چاهِ آبی نیست تا از آن آب برداریم، و بسیاری تشنه‌اند. طهماسب گفت: مگر می‌شود؟ پس ریگیان از کجا آب می‌آوردند؟ خود ما، تا چندی پیش که در ریگ بودیم، چگونه تشنگی‌مان را بر طرف می‌کردیم، من به یادم هست که در باغِ همین قصر، یک چاه آب بود. بگردید، پیدا می‌کنید.

— گشته‌ییم و پیدا نکرده‌ییم.

— باز هم بگردید. حتماً پیدا می‌کنید.

— باز هم گشته‌ییم، حتماً پیدا نکرده‌ییم.

یک هلندی پرسید: قضیه چیست؟

دیلماج، توضیح داد.

هلندی گفت: شهری به این بزرگی، نمی‌شود که آب شیرین نداشته باشد. این سرباز را به خاطر دروغ‌هایی که می‌گوید و شایعاتی که می‌سازد، باید اعدام کرد.

دیلماج گفت، سرباز جواب داد: قبل از اینکه اعدام کنید، خودتان بیایید بگردید. اگر چاهِ آبی یافتید، هر کار که می‌خواهید بکنید. از این گذشته، من که سرباز ریگ و نوکر طهماسب شاه نیستم. همین امروز اسبم



را برمی دارم و برمی گردم سرِ خانه و زندگیِ خودم. من، روزمُزدَم. به جای آنکه بکشیدم، مُزدِ این هفته ام را بدهید بروم. اگر این کار را نکنید، هم ولایتی های من شورش می کنند. بهترین کار، در وضعِ فعلی، این است که آب پیدا کنید. وقتی شهر به این بزرگی، با این همه خانه، در و پنجره ندارد، بعید نیست که چاهِ آب هم نداشته باشد.

طهماسب گفت: من و لهراسب، هم الان شروع می کنیم به گشتن، و با استفاده از خاطرات مان خیلی زود چند چاه پیدا می کنیم. دیلماج، پیوسته چیزهایی می گفت.

فرمانده انگلیسی گفت: شاه نباید پی چاه بگردد. زشت است. نوکرها را باید بفرستد پی چاه بگردند.

لهراسب گفت: ما نوکرمان کجا بود؟ شما آقایان محترم انگلیسی و هلندی که نوکرانِ عرب دارید، به آنها مأموریت بدهید آب پیدا کنند. به هر حال، خود ما هم تشنه می شویم و به آب احتیاج پیدا می کنیم.

هلندی گفت: ما به اندازه ی کافی شراب داریم. آب نمی خواهیم.

طهماسب جواب داد: ما شراب داریم، این همه سرباز که از همه سو آمده اند که شراب ندارند. آنها بدون آب چه کار کنند؟

— خُب آب پیدا کنند. ریگی ها چکار می کردند؟ اینها هم همان کار را بکنند.

مسأله، دایره ی بسته شد و راه به جایی نبرد. فرماندهان جمع شدند و به بحث نشستند. شیخ سعدون دزد، چُرت می زد و ضمن چُرت، آسیه بانو را سوار بر اسبِ خود می دید، تازان به جانبِ بوشهر. شیخ ناصر خمیازه می کشید و در اندیشه ی دستمزدی بود که می بایست از هلندیان بستاند و غنائمی که از ریگ بردارد و به بوشهر بازگردد. از نامداران بیگانه، دیگر

کسی آنجا نبود. وان درهولست هلندی که سرپرستی کل حمله با او بود، به کشتی خود رفته بود تا نامه‌هایی به مقامات هلندی بنویسد. حاکم بندرعبّاس، پس از فتح ریگ، به بندرعبّاس بازگشته بود؛ چرا که از قیام یاران میرمهنا در بندرعبّاس می‌ترسید. طهماسب و لهراسب هم همت کردند و راه افتادند بروند چاه‌ها را، به کمکِ خاطرات‌شان پیدا کنند؛ اما از آنجا که ریگیان، روی چاه‌های بسته درخت کاشته بودند و یا بوته‌های خشک و نیمه‌خشک نشانده بودند، چاه‌ها پیدا نشد و قرار شد که چندین گروه از مزدوران بروند به روستاهای اطراف ریگ و آب بیاورند (حال آنکه روستاهای معدود اطراف هم چاه‌بندان کرده بودند و بدشبانکاره رفته بودند) و یک کشتی تجاری هلند هم برود از جزیره‌ی خارگ که آب تلخ و شوری داشت، آب بیاورد و تعدادی از مهاجمان هم پیوسته، قدم به قدم، بگردند تا چاه‌های مفقود ریگ را بیابند.

سرانجام، از پی چندین روز جستجو، یکی از چاه‌های آب را یافتند که کفاف هزار نفر را هم نمی‌داد، حال آنکه کل سپاهی که از همه سو به ریگ ریخته بود، بیش از پانزده هزار نفر بود.

از آذوقه‌ی همراه سپاهیان و مزدوران و ولگردان هم چندان چیزی باقی نمانده بود.

پنجره‌های خانه‌ها را با گل و خشت مسدود کردند؛ اما برای درها هنوز فکری به مغزشان نیامده بود جز اینکه جُل و پلاسی برآستانه و مدخل بکوبند و بیاویزند و از خانه‌های کوچک ریگ چیزی مانند قبر بسازند و در آنها فروروند.

از آنجا که به تقریب، هیچ‌گونه ابزار زندگی همراه سپاه نبود، به جز فرماندهان و افسران ارشد، الباقی مهاجمان به گونه‌ی زندگی حیوانی

مشغول شدند؛ و البته نارضایتی، مرضی همه گیر شده بود، به خصوص که سه هزار و پانصد سرباز هلندی و انگلیسی، خشم و بی تابی شان از دیگران بیشتر بود و جلب رضایت و تفاهم شان مشکل تر.

ریگ، یک رویای فروریخته بود؛ یک ریگستان، برهوت سرد.

ریگ، هیچ شباهتی به آنچه که به آن اندیشیده بودند نداشت.

تمام گلوله هایی که انداخته بودند، خبر از حماقت شان می داد.

کشته های شان را با بهت و پوزخند و نفرت چال می کردند.

خیلی زود، به علتی مجهول، شهر ویران، به مقرّ چندین بیماری مُبدّل

شد.

بی زنی، عثمانیایی ها و عرب ها را آزار می داد و آنها را به جانب

خلاف کاری و فسادِ ذهن می کشید.

چنین شد که باز فرماندهان انگلیسی و هلندی، به اضافه ی شیخ سعدون

و شیخ ناصر و جانشین حاکم بندرعبّاس و البته طهماسب و لهراسب، گرد

آمدند و به بحث و مشاوره پرداختند و نتیجه گرفتند که ریگ را بیابانی

خشک و خالی بیندارند - که البته چنین هم بود - و قصد آن کنند که در این

بیابان، شهری علم کنند، و آنگاه به فکر یافتن میرمهنای مفقود و یاران

ناپیدای او بیفتند.

کارگران، همه، اسب و ابزار و خوراک و وسائل آسایش می خواهند، و

شهر، امکاناتِ شهرسازی می خواهد؛ و این طرح پدید آمد که کشتی ها

پیوسته در رفت و آمد باشند، به بندر گامرون و بوشهر و بصره و عبّادان و

جمیع جزایر - از بحرین تا خارگ و ابوموسی - بروند و آنچه را که

می خواهند، بار کنند و بیاورند، از جمله بتّایان و نجّاران و آهنگرانی را که

حاضر می شدند در مقابل مُزدِ خوب، در هر جایی کار کنند؛ و انگلیسی ها،

بیش از این، تعهد کردند - و اقدام - که مجموعه‌ی کالاهای مورد نیاز را از سواحل هند و حجاز و عمان بیاورند.

ریگ، آهسته آهسته، در طول ماه‌ها، شکل گرفت، ضمن اینکه برای یک لحظه هم متجاوزان به سرزمین ریگ، از هجوم‌های غافلگیرانه‌ی مردان جنبش میرمهنّا در امان نبودند، و بسیاری از کاروان‌های آب و خوراک اجانب، در میانه‌ی راه، به دست یاران میرمهنّا می‌افتاد که به زبان طنز میرمهنّایی، این نوع کاروان زنی را «محموله با حامل» نام نهاده بودند، چرا که اسب و قاطر و شتر و گاری و دلیجان را با بارهای شان به غنیمت می‌گرفتند.

اینگونه شد که مهاجمان، در ریگ مستقر شدند؛ اما استقرارشان لقی و نامتعادل بود، و دائماً لبریز از وحشت. به ظاهر، شادمان بودند از تصرف ریگ؛ اما دل‌شان جای دیگر بود و پیوسته خواب‌رها کردن ریگ را می‌دیدند و بازگشتن سر‌خانه و زندگی خودشان را.

ریگ، روز روشن هم تاریک و شوم به نظر می‌آمد و مرغانِ نوروزی ساحل ریگ، فریادهای شان صوتِ عزا بود انگار.

این خبر که مردگان، گورستانِ خود را فتح کرده‌اند، در تمامی سواحل جنوبِ وطن، و آنگاه سراسر ایران زمین و هند و حجاز پیچید و تا سوریه و مصر و چین هم رفت.

حال، بنا به رسم، به عقب برمی‌گردیم تا وقایعِ ناتمامِ رها شده را به انجامی برسانیم.



## دگرگونی‌های دل‌نشین

آزادخان به امیر محسن خان کابلی گفت: اصفهان را به تو می‌سپارم؛ اما آن را آنطور نگه ندار که زکی خان زند نگه داشت. در اصفهان، کُشته می‌شوی اما تسلیم نمی‌شوی، فرار هم نمی‌کنی. اگر این بار بازی را ببازیم، دیگر فرصتی برای بُردن به دست نخواهیم آورد. کریم خان سوار خواهد شد و خواهد تاخت.

امیر محسن خان کابلی جواب داد: اینجا کُشته می‌شوم اما یک قدم عقب نمی‌نشینم، مطمئن باش آزادخان!



آزادخان، همانگونه که آرزو داشت، دو روزه بر سراسر اصفهان مسلط

شد. سپاهیانِ زکی خان، پس از آنکه دانستند فرماندهِ شجاع‌شان از اصفهان گریخته، خود نیز پا به فرار گذاشتند، و یا به گنج‌خانه‌ها پناه بردند. مردان آزادخان، گروهی از ایشان را در خانه‌ها یافتند، به خفت بیرون کشیدند، و بی‌ترحم از پای درآوردند. الباقی افراد زکی خان، دور و بر اصفهان، گروهک‌هایی تشکیل دادند و پنهان شدند - گرسنه و درمانده، و هرچه می‌رسید می‌خوردند و می‌نوشیدند، به انتظار.

آزادخان، قوای شکم سیر خود را آراست. امیر محسن خان را، چنان که باخبر شدیم، به حکومتِ موقتِ اصفهان گماشت، و خود با قشون اصلی و تشنه‌ی پیروزی و وحشی‌منش خویش به جانبِ شیراز تاخت تا قبل از آنکه کریم خان به شیراز برسد و قوای خود را تقویت کند، او را و سپاهش را از پای درآورد.

دو سپاه - از آن کریم خان و آزادخان، هر دو ایرانی - به سوی هم می‌تاختند، و اگر همانطور می‌تاختند، دو روز بعد، سینه‌به‌سینه می‌شدند - که شدند.

کریم خان، فوق‌العاده خشمگین و آزرده‌خاطر بود - تشنه‌ی مواجهه و انتقام گرفتن؛ و در چنین حالی، بی‌رحمانه می‌کوبید، می‌شکافت، پاره می‌کرد و می‌انداخت.

دو طرف، فقط یک بار فرصت یافتند که از تفنگ‌ها و تپانچه‌های‌شان استفاده کنند. برنامه‌ی برای دو بخش کردن قشون خود نداشتند و فرصتی برای پُر کردنِ اسلحه. این بود که بلافاصله، کار به خنجر و شمشیر کشید، و آنگاه چنگ و دندان و سنگ - اگر سنگی پیدا می‌شد.

زکی خان، دیوانه‌وار شمشیر می‌زد و نعره می‌کشید، و نعره‌هایش به اندازه‌ی ضربه‌هایش کاری و خوف‌انگیز بود. چنان پیش می‌رفت که

گویی قصد مرگ کرده است - که شاید کرده بود. چند بار کریم خان فریاد کشید که: «زکی خان را بپایید! تنها می ماند و او را از پشت می زنند». برادرها و اقوام و یاران کریم خان، دمام می کوشیدند که دایره‌هایی را دور زکی خان پدید آورند و دایره‌هایی را که دشمنان می ساختند بشکافند و فرصت ضربه زدن به زکی خان را به ایشان ندهند - با وجود این، امکان معجزه نبود.

جنگ به راستی وحشت‌انگیزی بود - قصاب‌وار - سلاخ‌روش. قصد تسلیم شدن از هیچ سو ظاهر نبود، قصد گریختن هم؛ با وجود این، شب که فرود آمد و نشست و سرما اثر کرد، آزادخان، فرمان عقب‌نشینی و پناه گرفتن در تپه‌ها را داد.

کریم خان، سپاه زخم‌خورده‌ی آزادخان را شبانه دنبال نکرد؛ لیکن، سپاه خود را، که چندین برادر و پسرعموی خان در رأس آن بودند، به چندین گروه تقسیم کرد و گفت که بی‌صدا، مطلقاً بی‌صدا، سلاح‌های شان را پُر کنند و تپه‌های پناهگاه آزادخان را در میان بگیرند و آهسته‌آهسته دایره را تنگ کنند تا سحرگاهان، از همه جهت، سپاه آزادخان را گلوله‌باران کنند و آنگاه، مورد هجوم قرار بدهند.

سَحَرُ به خون غلتید، و سپاه آزادخان که خستگی یک سفر بسیار طولانی شتاب زده، جنگِ عجولانه‌ی اصفهان، و تاختِ دیوانه‌وار به جانب شیراز و سپاه خان زند را در تن داشت و کاهل در برخاستن بود، نیز.

این ضربه که سپاه کریم خان وارد آورد، جبران نشد که نشد؛ نه آن روز، نه یک سال بعد، که هرگز.





میرمهنّا شد و نامه به دست صاحبش رسید.

«... عالیجاه میرمهنّا، حاکم ریگ و مضافات!

از حال و روزِ شما خبر ندارم و نمی‌دانم که مهاجمان به ریگ به سپاهِ جرّارِ شما دست یافته‌اند یا خیر. تا آنجا که می‌دانم شما و ریگیان، در جایی پناه بسته‌اید. وزیراعظم و مشاور ما - میرزا محمد بیگ خورموجی - با شوهر خواهر دیگر شما - میرزا عبدالله خان خورموجی - دیداری سودمند کرده است - البته اگر کرده باشد.

من سپاهِ ضعیف و وامانده‌ی آزادخان افغان را در میانه‌ی راه اصفهان به شیراز درهم کوبیدم و به خاک و خون کشیدم؛ امّا این سپاهِ متلاشی، به هنگام فرار، جنوب را برگزید. آزادخان و قشونش، ظاهراً "به جانب شما می‌آیند، و من، اجباراً" به اصفهان می‌روم تا هر چه زودتر، دستِ ایادی آزادخان را از آنجا کوتاه کنم و خُرده قشونِ آزادخان را که در اصفهان مستقر شده، ادب. به همین خاطر، برعهده‌ی شما می‌گذارم که از پایگاهِ خود، با سپاهِ کوچک و قِبراقی که می‌دانم در اختیار دارید بر سپاهِ خسته و مجروحِ آزادخان یورش آورید و ته‌مانده‌ی این گروه یاغی و لگرد را به کلی منهدم کنید و در صورت امکان، آزادخان را به اسیری بگیرید و به شیراز - که پایتخت ماست - بفرستید. اگر، به امید خدا، از عهده‌ی این کار برآمید، البته رضایتِ خاطرِ ما را جلب کرده‌اید و ما، به هنگام، این هنر شما را - که در جهتِ آرزوهای شما برای وحدت بخشیدن به ایران است - قدردانی خواهیم کرد.»

این زمان، شاهرخ میرزای افشار که تازه، به وسیله‌ی پیکی تیزتک، از پیروزیِ بزرگِ آزادخان آگاه شده بود و خوشنود بود و مست، بلافاصله نامه‌یی برای آزادخان تقریر کرد که: «... دانستم. خوشحالم. مبارک است. حال که نیازی به سگه‌ها و آذوقه‌یی که نزد من امانت نهاده‌یی نداری، زیرا آنچه خواسته‌یی، با شجاعت، از خانِ زند ستانده‌یی، امانت تو نزد من می‌ماند تا هر وقت که بخواهی؛ اما اگر نیازی داشتی، خبرم کن، و راه فرستادن آنچه را که می‌خواهی نشانم بده، تا اموال من و تو به دست دشمنان نیفتد. اینک در انتظارِ آنم که هر چه زودتر میرزاعبدالله را به زنجیر کشیده به خدمت ما بفرستی و استحکام روابط میان ما و خودت را به اوج مقدور برسانی...»

شاهرخ، از پی این نامه، نامه‌ی دیگری تقریر کرد که بار دیگر، نمودار حدّ دنائت شیطانی او بود. مخاطب این نامه، کریم‌خانِ زند بود.

«... خانِ زند! خبردار شدم که بد شکست خورده‌یی. میرزاعبدالله خورموجی را که در منطقه‌ی حکومتی تو پنهان شده به من بازگردان، بلافاصله آزادخان افغان را از پیشرفت باز می‌دارم. اراده‌ی او به دست من است؛ اما، در عین حال، او مردی ست و حشی و بی‌تاب و درنده‌خو. اصفهان و شیراز و سراسر ولایات تو را نابود خواهد کرد و تو را به همراه سرزمینی که بر آن حکومت می‌کنی. دست از خیره‌سری بردار! توقع من، ناچیز و برحقّ است. وزیری را از دست داده‌ام که عصای دست من بوده است و همه‌کاره‌ی دستگاه من. امکانات دلجویی از او از هر جهت فراهم است. مادرم را هم که مخالف سرسخت میرزاعبدالله بود از دربار خویش رانده‌ام...»

کریم خان، باشتابی جنون آمیز خود را به اصفهان رساند، شهر را به کمک سربازان پراکنده‌ی زکی خان محاصره کرد، پنج اسیر را از میان اسیرانی که از سپاه آزادخان گرفته بود و به زنجیر کشیده بود آزاد کرد تا بروند و خبر درهم کوبیده شدن آزادخان را به سمع امیر محسن و یارانش برسانند. دو ساعت هم فرصت داد تا سپاه مستقر در شهر اصفهان، یکپارچه و بی قید و شرط تسلیم شود....

— و اگر نشد، حتی یک تن را زنده نخواهم گذاشت. بگویند که کریم خان به جان فرزندان و برادرانش قسم خورد که یک تن را زنده نخواهد گذاشت و یک تن را هم بی عذاب نخواهد کشت. بگویند کریم خان گفت: کاری خواهم کرد که دیگر هرگز، به فکر آزادخان و باقی مانده‌ی سپاه او و به ذهن هیچ یاغی گردن‌کش دیگری خطور نکند که به سرزمین‌های تحت فرماندهی من حمله کنند.

اسیران رها شده که هر یک زخمی را بر چهره‌ی خود تن سپرده بودند تا شناخته شوند، دردمند و خونین و شاد از زنده ماندن و رها شدن پای پیاده وارد اصفهان شدند و خدمت امیر محسن رسیدند و با غلوی که از خوف ایشان سرچشمه می‌گرفت، داستان انهدام لشکر آزادخان و کشته شدن یا گریختن خود آزادخان را بیان کردند و قید «دو ساعت فرصت برای تسلیم شدن امیر محسن خان و لشکر او به کریم خان زند» را یادآور شدند.

امیر محسن، در باب تعداد افراد سپاه خان زند و تجهیزات ایشان سؤال کرد و جواب‌هایی که شنید ناخوشایند و مأیوس کننده بود.

امیر محسن، اینگاه، با چند فرمانده زیر دست خود مشاوره‌ی کوتاهی کرد و سرانجام به تسلیم شدن بدون قید و شرط رضا داد و دل به جوانمردی

خان زند سپرد.

خان زند، امیر محسن و فرماندهان وابسته به او را بی درنگ به دار آویخت و سپاه در مانده‌ی او را خلع سلاح کرد و نیم برهنه - در آن سرمای مغز استخوان سوز - پیاده از اصفهان بیرون کرد و به ایشان فرمان داد که از طریق کویر شمال شرقی اصفهان - کوهپایه و ظفرقند و زواره و جندق به سمنان و دامغان بروند و از آنجا به هر جهنمی که می خواهند.

- اگر بشنوم که به نان و آب روستاییان دست دراز کرده‌ید و یا آزاری به کسی رسانده‌ید، بی درنگ قشونی قسی القلب و انتقام جو به سراغتان خواهم فرستاد تا با شکنجه، یک یکتان را از پای در آورد. به آنها که صدای مرانمی شنوند، حرف‌های مرا بازگوید.

- خان بزرگ! رخصت بدهید که ما به سپاه شما پیوندیم و در راه عظمت شاهنشاهی شما شمشیر بزنیم، و در این حال، اگر یکی مان به شما خیانت کرد، همه مان را از دم تیغ بگذرانید.

- این، خواست توست یا جملگی افراد سپاه؟

- خان بزرگ! گمان می‌برم که هیچکس با نظر من مخالفتی نداشته باشد؛ زیرا همه می‌دانند که پایان چنین سفری، مرگ سیاه و یخ‌زدن در کویر است و خوراک لاشخورها و موش‌ها و ماران شدن. ما سربازان و رزمندگان شجاع و جسوری هستیم. می‌توانید بیازماییدمان. ما مردان بسیار جنگ‌دیده‌ی بسیار مشقت کشیده‌ی هستیم. یقین در آینده، برای تصرف سراسر ایران به کار خان بزرگ خواهیم آمد و در صف مقدم سپاه او به جان خواهیم جنگید و پیروزی‌هایی نصیب سپاه خان بزرگ خواهیم کرد. ما از آذربایجان تا خراسان، از سیستان و بلوچستان تا قندهار و کابل را به درستی می‌شناسیم و در تمامی این مناطق رزمیده‌ایم.

فرصتِ زنده ماندن و در رکابِ خانِ بزرگِ زند جنگیدن را به ما بدهید، و باز به عرض مبارکت می‌رسانم که اگر، باری، از یکی از ما خیانتی دیدی، تمامی مان را زجرگش بفرما!

— تو کیستی و نامِ تو چیست؟

— من مرادیگ قندهاری، یکی از سرانِ قبایل قندهار هستم.

— پیشنهادت را، بی تأمل قبول می‌کنم. نیمی‌تان اینجا بمانید و زیر سایه‌ی برادرم زکی خان زند، بی‌درنگ، به کشت و کار بپردازید تا هرگاه جنگی پیش آمد، وارد معرکه شوید. نیمی‌تان هم با من به شیراز بیایید. برای نیمه‌ی ماندگار، فرماندهی از آشنایانِ خودت را بگمار که او هم از سران قبایل افغان باشد. نیمه‌ی دوم را که در رکاب ما خواهد بود، تو، خودت، مرادیگ، شخصاً" فرماندهی کن و گزارش‌هایت را به من بده! همه بدانند که این مرادیگ، از این پس، از سرداران ماست و حق دارد هرگاه که می‌خواهد به دیدن ما بیاید. البته نه نیمه‌شب‌ها.

چند روز بعد که بار دیگر کریم خان قصد خروج از اصفهان را کرده بود، پیکِ شاه‌رخ به حومه‌ی اصفهان رسید و پس از اطلاع از وارونگی اوضاع، قصد گریز کرد که گرفتار آمد. نامه به دست کریم خان افتاد. کاتبِ دربار، نامه را خواند و به امرِ کریم خان، پاسخ آن را، در جا، تحریر کرد و به دستِ پیک سپرد.

«.... به خداوندی خدا سوگند که اگر در چشمان تو ذره‌ی نور بینایی و در سرِ تو ذره‌ی شعور وجود داشت، بدان که با قشونی عظیم به دیدارت می‌شناختم و از آن تختِ ناحق فرو می‌کشیدمت. خدای را پیوسته شکر کن که دردمندی و عاجزی، و من، هرگز، در حقِّ عاجزان، بدی نکرده‌ام. از این گذشته، مردی از دوستانِ خوبِ من به نامِ میرزا عبدالله خان

خورموجی - که زمانی وزارت تو سلطان نالایق را داشت - از من درخواست کرده است که تا او زنده است، به مقرر حکومت تو حمله نکنم و تو را از پای درنیاورم.

به این دو دلیل، شاد باش که در امانی؛ اما احتیاط کن که مرتکب خطایی نشوی، پا از گلیم خویش بیرون نگذاری، و ثروت نادری را صرف تحریک یاغیان علیه من نکنی، که من، چندان هم پایبند این دو پیمان نیستم که نتوانم آنها را به آنی بشکنم.

شاهرخ میرزای نالایق!

وزیر خوب را باید پایید و عزیز داشت و محترم شمرد، همچنان که عصای ساحری را باید محکم، با دو دست، چسبید. مردی چون میرزا عبدالله را باید روی چشم‌هایت می‌گذاشتی؛ اما خداوند تبارک و تعالی نخواست که تو چشمی داشته باشی تا بتوانی این مرد بزرگ را بر چشم‌هایت بنشانی.

در خاتمه به اطلاعات می‌رسانم که از شریک سیه‌بخت تو آزادخان افغان، نه ردّپایی برجای مانده است، نه سپاهی، نه خَدَم و حَشَمی. او دیگر جرأت ندارد که خواب اصفهان مرا هم ببیند، همانگونه که خواب شیراز ما را. آنچه از ثروت نادرشاه به او بخشیده بودی تا مرا از پای درآورد، نیمیش باد هوا شد و نیمیش به خزانه‌ی من واریز شد. آنچه نزد تو مانده است نیز امانت کریم‌خان زند - وکیل الرعایاست نزد تو.

بدان که حاکم اصفهان، برادر رشید من زکی‌خان زند است و حاکم کلّ ایران، به جز آن قطعه که در اختیار تو نهاده‌ایم، منم، کریم‌خان زند، وکیل الرعایا....»

میرزاحمدبیک خورموجی و میرزاعبدالله خورموجی، در آن هنگامه‌ی برخورد های ملوکِ طوایف، بی‌دردسر، در قرارگاهی که داشتند، شادمانه اشک‌ریزان، دیدار کردند، ساعتی به‌گفت‌وگویی از خاطرات نشستند، ساعتی در باب اوضاع روز سخن گفتند و مبادله‌ی اطلاعات کردند، و سرانجام، میرزاحمدبیک، نشانیِ قلعه بهمن کلات را به‌دقت دریافت کرد.

میرزاعبدالله‌خان خورموجی به‌شبانکاره بازگشت و میرزاحمدبیک خورموجی به‌شیراز رفت، داستانِ نبردِ دلاوران‌هی وکیل را با آزادخان شنید، و همراه برادر کوچک خان زند - محمدخان - و سپاهی کوچک و جانباز، و چند بلد مسلط، از راه‌های گم و فرعی به‌جانب خراسان و قلعه بهمن حرکت کرد. این گروه بیست‌ودو روز بعد، قلعه بهمن را که در نقطه‌یی پرت و میان درّه‌یی جای داشت، یافت. میرزاحمدبیک و محمدخان زند، نامه‌یی با مَهر و امضای میرزاعبدالله خورموجی ارائه دادند، قلعه گیان را فریفتند، قلعه گشودند، و کار را برق‌آسا تمام کردند.

آقامحمدخان قاجارِ نوجوان که تن به‌قضا سپرده بود، شادمانه با محمدخان زند و همراهان او قلعه را ترک کرد. در بیرون قلعه با میرزاحمدبیک خورموجی آشنا شد و «از دیدار با مردی بزرگ و آگاه چون میرزا» اظهار خوشنودی کرد و گفت: آیا گریزان‌دن من از این قلعه به‌زیان جناب میرزاعبدالله‌خان خورموجی - باجناب عالیجناب - تمام نخواهد شد؟

میرزاحمدبیک، مبهوتِ آگاهی وسیع آن پسر بچه شد و جواب داد: عالیجاه آقامحمدخان! شوهرخواهرِ همسر من، مدتی‌ست که از دربار شاه‌رخ میرزا گریخته است و به‌جنوب، نزد سردار امیرمهنای دوغابی که



برادرِ همسر او و من است، رفته.

— عجب! شاهرخ در مانده و آن مادرِ بدکارش، بدون این بزرگِ مردِ شجاع، روزگار را چگونه می‌گذرانند؟

— شاهرخ، برگنجی عظیم نشسته است، و به اتکای آن گنج، که گویا بزرگترین خزانه‌ی طلا و گوهرهای جهان باشد، بودن را تاب می‌آورد.  
— منظورتان همان گنجی‌ست که پدر بزرگ او — نادرشاه — با خود از هندوستان آورده بود؟

— آری پسر... همان را می‌گویم.

— به یادم هست که پدر بزرگوارِ من — محمدحسن خان قاجار — بسیار شوق این را داشت که این گنج نادری را به‌چنگ آورد و صرفِ آبادانی و یکپارچگی ایران کند؛ اما خداوند اینطور اراده نفرموده بود که او به‌چنین آرزویی برسد.

— شما، آن زمان که پدرتان چنین آرزویی را در سر پروراند — که گمان می‌کنم هنوز ترکِ آرزو نکرده است — چند ساله بودید خانِ جوان؟  
— حدوداً "چهار یا پنج ساله.

— و همه چیز به‌یادتان هست؟

— برخی چیزها، آری؛ همه چیز، نه. پادشاهانِ ناجوانمردِ افشار، بلاها بر سرِ من آوردند که هر کس بشنود، خون‌گریه خواهد کرد.

— ما چیزهایی شنیده‌ایم، و به‌راستی متأسفیم. امیدوارم در دربارِ خانِ زند، آسوده و بی‌دغدغه باشید.

— به‌هر حال، من به‌انتقام زنده‌ام.

— شما باید اهدافِ بزرگتر و شریف‌تری هم داشته باشید، خانِ جوان!

— انتقام از فاسدان و بدکاران، هدفی‌ست بزرگ و شریف؛ و انسان برای

آنکه همچو من، مشقّات، تحقیرها، و شکنجه‌ها را تاب بیاورد و زنده بماند، مسلماً باید هدفی معتبر داشته باشد.

— شما، پسر، حال چند ساله هستید؟

— گمان می‌کنم که چهارده ساله باشم، یا این حدود.

— اینگونه به ظرفیت سخن گفتن و اندیشیدن و بیان کردنِ اندیشه‌های

عمیق را از چه کسانی آموخته‌بید؟

— از آنها که هیچ یک از این ظرائف را نمی‌شناسند، و البته، کتاب‌هایی

هم در اختیار من بود؛ کتاب‌هایی آموزنده و مؤثر و سودمند.

— از جمله؟

— مهم‌ترین آنها، سخنانِ خداوند: قرآن کریم.

— این کتابِ عزیز را تماماً خوانده‌بید؟

— تماماً خوانده‌ام؟ میرزا محمد بیگ وزیر! من بخش‌های عمده‌یی از

قرآن را از برَم.

— شگفتا! ما عجب هدیه‌یی برای خانِ بزرگ زند می‌بریم! خانِ بزرگ،

خود هنوز، خواندن و نوشتن هم نمی‌داند.

— عجب! ایشان، با آموزگاری چون شما، در این سال‌ها، هرگز فرصت

نداشته‌اند که قرائت و کتابت را فرا بگیرند؟

— اگر فرصت هم داشته‌اند، شوقش را نداشته‌اند. ما تلاش‌مان را

می‌کنیم.

— شاید به سبب همین نداشتنِ سواد بود که یک‌بار، چند سال پیش، با

سپاهی گران، در برابر پدرم، سخت در مانده شد و روی به گریزی خفت‌بار

نهاد.

— هرگز این موضوع را به یادِ خانِ زند نیاورید. دوست ندارد.

— طبیعی ست. من هم بودم دوست نداشتم.

— شما، پسر! اخبار را در این سال‌ها چگونه به دست می‌آوردید؟  
آقامحمدخان، کودکانه خندید: اخبار، زمانی که تا پشت دیوارهای  
قلعه بهمن می‌آمدند، آنجا که نمی‌توانستند دود شوند و به آسمان بروند.  
به هر حال، رخنه می‌کردند و به گوش همگان می‌رسیدند. یکی هم که  
می‌شنید، چنان بود که گویی تا آخرین نفر شنیده است...

.....

آن دو، هرگاه تازان می‌رفتند، بدیهی ست که سخن نمی‌گفتند؛ اما  
به مجرد آنکه آهسته می‌کردند، گفت‌وگو را دنبال می‌کردند؛ و این به خاطر  
شوقی بود که میرزاحمدبیگ، به سخن گفتن با آن نوجوان، در خود  
احساس می‌کرد. میرزاحمدبیگ، شکفت زده در برابر نوجوانی چنان،  
گویی که مغلوب و مجذوب او شده بود؛ و مهرش بردل میرزا می‌نشست —  
نرم نرمک — انسان که گویی با فرزند خود سفر می‌کند و سخن می‌گوید.

— کاش که فرزندان من، به قدر شما، دانش و آگاهی داشتند. اگر چنین  
است که کودکی، در قلعه‌یی متروک، بی‌یار و یاور، بی‌آموزگار و راهنما،  
تنها با کتاب مقدس زندگی کند و چنین نوجوانی از آب درآید، پس نقش  
تعلیم و تربیت در این میان چه می‌شود؟

— برای من، نهج‌البلاغه، حافظ، سعدی و مثنوی مولوی، کفایت کرده  
است. البته قدری نجوم و طب و حکمت و جغرافیا نیز خواند‌ام.

— با این سن کم، فرصت از کجا آورده‌بید؟

— هر چه که داشته‌ام، فقط فرصت بوده است. در آن زندان، کاری  
نداشتم الا مطالعه، تفکر و عبادت.

— اهل عبادت هم هستید، خان جوان؟

— در حدی معقول. حدودِ چهار سال است که نماز می خوانم و دو سال است روزه می گیرم. روزه، بسیار خوب است. شما هم، جناب وزیر، دل به عبادتِ خالصانه می سپرید؟

— اگر خداوند خالصانه بداند و بپذیرد، آری. من نیز از کودکی نماز می خواندم و روزه می گرفتم.

— روزه، زیباست. روح را فرح می بخشد و قلب را آرامش. برای همچو منی، با این همه درد و غم، چیزی تسکین دهنده تر از روزه و نماز و عبادت نیمه شبانه نیست.

— شگفتا! امیدوارم زندگی در دربارِ خانِ زند که پایبند به هیچ یک از اصول و مبانیِ دینت نیست، نماز نمی خواند، روزه نمی گیرد، دست به قرآن نمی برد، و بسیاری از شبها بساطِ طرب و میخوارگی برپا می کند و اوقات خود را با لعبتِان درباری — و حتی گاه بازاری — می گذراند، برای شما دشوار نباشد.

— عجب!... به واقع، چگونه است که مردی ایلی، شجاع، جنگجو که خواهانِ در اختیار داشتنِ سراسر ایران بزرگ است، می تواند اوقاتِ شریفِ خود را اینگونه بگذراند؟

— خواهی دید پسرم، خواهی دید.... او مردی ست که هم به رزم می رسد هم به بزم.

— بزمش را دوست نمی دارم.

— اینگونه جسور نباش خائزاده، و جان خود را به رایگان به مخاطره نینداز! خانِ بزرگ، علی القاعده، درشت گوییِ دیگران را تاب نمی آورد.

— سپاسگزارم جناب وزیر!

— این را هم پیش برادرِ خوبِ خانِ بزرگ — محمدخان — می گویم که

مثل برادر کوچک من است: هرگز از نوع زیستنِ خان زند، ایراد نگیر! هرگز پیش از آنکه مشورت بطلبد، نظرت را به او مگو! هرگز خوب و بد اعمال و افکار او را محک مزن!

— شما، همین گونه که نصیحت می فرمایید، زیسته یید که وزیر اعظم و

مشاور شاه مانده یید و سر به باد نداده یید. چنین نیست جناب وزیر؟

— همین را هم نگو فرزندم! تو هنوز طفلی بیش نیستی. فرصت های بسیاری برای گفتن، و حق گفتن، در اختیار خواهی داشت. زمانی بگو که سُخت اثربخش باشد و مفید و دیگرگون کننده، نه زمانی که فقط خشم انگیز باشد و ویران کننده.

— این کلام گهربار را هرگز فراموش نمی کنم. ارزش پندت، شاید برابر ارزش زندگی همچو منی باشد، شاید بیش....

.... و از همین نقطه بود که دوستی شگفت انگیزی میان خان خردسال قاجار و میرزای میانسال خورموج پدید آمد، و سالیان سال دوام داشت، و از همین معبر تنگ بود که آقامحمدخان، راه به خلوت غزاله بانو بُرد و دل به دریای پهناور روح میرمهنا سپرد؛ اما افسوس... افسوس که نه غزاله بانو برای آقامحمدخان، دوست باقی ماند، و نه میرمهنا دلآور، مرکز آرزوها و امیدها....

نگران نباشید! از حال نمی گذرم و به آینده نمی روم؛ بل باز می گردم و به سوی میرمهنا ریگی ریگ از کف داده، و کاری که خان بزرگ زند، برعهده ی او نهاده بود.

میر مهنا، خطاب به رؤسای شبانکاره گفت: کریم خان نمی خواهد با یک سپاه گران به جنوب بیاید؛ چرا که در اینجا، ناگزیر خواهد بود به سود ما و علیه بیگانگان، دست به اسلحه ببرد، که در شرایط فعلی، هیچ یک از این دو را نمی خواهد. به همین دلیل است که دست توقع به جانب ما دراز کرده است، و این، برای ما، از آن جهت که دست هامن را گرم کنیم و آماده‌ی نبردهای پراکنده و لجوجانه با غاصبان ریگ شویم و در عین حال قدرت رزمندگی مان را نشان خان زند بدهیم، بسیار خوب است. آزادخان افغان، در این منطقه، کاری از پیش نخواهد بُرد. تپه ماهورها و درّه‌ها را نمی شناسد. تاخت بی هوا برایش مقدور نیست. دسترسی به آب و غذا ندارد. راه و رسم جنگیدن با ما را نمی داند، و به همین دلایل، خیلی زود گیج و کلافه می شود و زمین گیر، و فرو می رود، و اگر ما به کارش پایان ندهیم ناگزیر می شود به جانب شیراز بگریزد، که در این حال، بار دیگر به چنگ کریم خان می افتد و کارش تمام می شود.

پس این جنگ که خان زند برگردن ما انداخته است، به اعتقاد من، کردنی است و باید کرد... با تمامی قدرتی که داریم و شاید که تا به حال بروز نکرده است....

هر کس نظری مخالف من دارد، به صراحت بیان کند، و اگر هیچکس ندارد، نیروهای تان را بسیج کنید. فردا آنها را باز می رسیم و برنامه‌ی کار را به ایشان تفهیم می کنیم؛ نیمه شب فردا به سوی دوگنبدان و بابکان و سی سخت می رانیم. اگر تا سی سخت با سپاه آزادخان برخورد نکردیم، می تازیم و در جنوب تپه‌های میمند سنگر می گیریم و کسانی را برای یافتن سپاه آزادخان می فرستیم. بگویید که کجا اشتباه می کنم و چگونه باید رفع اشتباه کرد.

امیر فضل‌الله گفت: آیا شبانکاره را خالی از مردانِ رزم‌نهادن، خطر  
کردنی زیانبار نیست؟

— شبانکاره را خالی خالی نمی‌کنیم! ما را، در مرحله‌ی نخست، یک  
سپاه پنج‌هزار نفری بس است. اگر در تنگنا افتادیم، بلافاصله پیک  
می‌فرستیم و پنج‌هزار نفر دوّم را طلب می‌کنیم، که بعید است البته.  
— به امید حق.



میرزا محمد بیگ گفت: ضمناً این را هم بگویم که خانِ بزرگ زند، در  
عین حال که قرائت و کتابت نمی‌داند، غالباً اگر گرفتار غضب و اندوه  
نباشد، بسیار زیبا و دلنشین سخن می‌گوید - همچون شاعرانی که شعر،  
ذاتی ایشان است.

آقامحمدخان گفت: چنین کسی، اگر می‌توانست سواد بیاموزد، چه  
هنگامه‌یی می‌کرد!

— آری. این را هم بارها به او گفته‌ایم. جوابش این است که شما چه  
می‌دانید؟ شاید که دانش، این چشمه‌ی کوچک را هم بخشکاند.

— پس خانِ بزرگ، مردی‌ست که قدرِ خویش را می‌داند، هر چند نه  
به درستی. این سخن را هم البته در حضورش نخواهم گفت.

— خانزاده‌ی والاتبارِ قاجار! این طور که پیداست تو از آنها نیستی که  
می‌توانند زبانِ خود را نگه دارند. خدا کند آنقدر زنده بمانی و بمانم که  
رسیدنت را به مقامات عالی ببینم. حیف است که نوجوانی چون تو، در  
ابتدای راه، به دلیلِ سُست‌زبانی، سرسخت خویش را به باد بدهد.

— جمله جمله‌ی شما را، جناب وزیر، در ذهن خود حک می‌کنم.



جنگ - که چندان هم جنگ نبود - درست همان گونه اتفاق افتاد که میرمهنا پیش‌بینی کرده بود.

آزادخان افغان، از امکانات و توانایی‌های جنوبیان همراه میرمهنا خبر نداشت، و میرمهنا را راهزن دریایی بی‌پروایی مجسم می‌کرد که گروه‌قلیلی راهزن ولگرد از جان‌گذشته را به دور خود جمع کرده است. به این دلیل می‌خواست که بی‌پروا به‌ریگ بتازد، گروهی کشته بدهد، گروهی را بکشد و ریگ را به‌چنگ آورد، و البته میرزاعبدالله خورموجی را. آنگاه، به‌سوی جنوب شرقی و شرق بتازد و خود را به‌توس برساند. در این حال می‌توانست مُزد خویش را از شاهرخ میرزا دریافت کند و میرزاعبدالله را به‌او واگذارد. به‌هر حال، این پیروزی، بهتر از هیچ بود. کار، اما، از آنجایی گرفتار نقص شد که آزادخان در محاسبه‌ی نیروی حریف گرفتار اشتباه شد و در آن اشتباه باقی ماند تا تلاشی شد. هیچ چیز، غم‌انگیزتر از دست‌کم گرفتن توانایی‌های دشمن نیست، همان‌گونه که در باب امکانات او غلو کردن. غلو، ما را دچار خوف می‌کند، و دست‌کم گرفتن، ما را به‌خودباوری و ناتوان شدن از مقابله با حریف می‌کشاند.

آزادخان، زمانی که سپاهیان تیرانداز بی‌پروای میرمهنا را دید که ناگهان از پس تپه‌یی برآمدند و دیوانه به‌سوی سپاه اوراق او تاختند، یک لحظه مات و منگ شد. گمان کرد که گرفتار کابوس است، و یا این باز سپاه



کریم خان است که آراسته، از جایی، خود را به مقابل سپاه او رسانده است و به پیشباز آمده.

آزادخان، بدون تأمل به سپاه مستأصل خود فرمان برگشت و عقب‌نشینی داد؛ اما دید که از پشت تپه‌هایی که زمانی پیش، از درّه‌ی میان آنها عبور کرده بود، باز هم سپاه تیزتکی، بی‌هوا، سرازیر می‌تازد.

آزادخانِ نترس، به‌راستی که به وحشت افتاد و فرمان دادن به‌هنگام را از یاد برد. به‌جانب شرق چرخید و تاخت؛ اما برای سپاه مندرس او کمی دیر شده بود. قدرت تصمیم‌گیری را از کف داده بودند. نداشتن راهبر و بزرگتر، گیج‌شان کرده بود، و ناامید. پس، تندباد مرگ وزید، و برگ‌ریزانی پاییزی اتفاق افتاد. تیراندازانِ میرمَهنّا، سواره و تازان تیر می‌انداختند و نشاطِ کُشتنِ دشمن ایشان را گرفته بود. اینگونه تاختن و تیرانداختن را البته بسیاری از سربازانِ از جان گذشته‌ی آزادخان هم می‌دانستند. بسیار هم خوب؛ اما زمان، زمانِ هنرنامایی نبود. می‌گریختند و فرو می‌ریختند و بد این بود که نمی‌دانستند به‌کجا می‌گریزند و باید گریخت.

آزادخان، دیگر به‌قفای خود ننگریست، سپاه را همیشه می‌شود فراهم کرد. روستاییانِ بینوا آماده‌اند تا با دستمزدی ناچیز، در سال‌های خشک یا در برابر یک سردارِ بی‌ترحم، به‌اسارتِ نبردهایی بیهوده درآیند و تن به خدمتِ هر نالایقی بدهند. آنچه انگشت‌شمار است و کمیاب، آزادخانِ افغان است. پس، سرِ فرمانده سلامت، شکند اگر سپاهی.

آزادخانِ بخت‌برگشته، چون باد می‌تاخت و می‌رفت. گروهی نیز اسپِ خوب و توانِ تاختن داشتند و چندان سبکبار بودند که بتوانند بی‌محابا

بتازند. آنها نیز سر در پی آزادخان داشتند، و یا حتی، پیشاپیش او می‌تاختند؛ اما اکثر سربازان آزادخان، به نحو غم‌انگیزی خسته و ناتوان بودند. نه می‌جنگیدند، نه می‌گریختند، نه تسلیم می‌شدند. به شکلی غمبار به دور خود می‌چرخیدند. گاه شمشیری می‌زدند، گاه نعره‌یی می‌کشیدند، گاه التماس می‌کردند؛ و میرمَها و یارانش عجب جولانی می‌دادند! انگار که در شکارگاهی به فوج عظیم پرنندگان خوش گوشت رسیده‌اند یا در دریاچه‌ی آب‌شیرینی به خیل ماهیانِ حلال.

یک گروه با تفنگ‌ها و تپانچه‌های پُرشان تیر می‌انداختند و عقب می‌کشیدند تا گروهی که تفنگ‌های‌شان را پُر کرده بودند از قفا بیایند و جای ایشان را بگیرند. در لابه‌لای این حرکت، البته شمشیرزنان و خنجرکشان و کمندان‌ازان، کار خود را می‌کردند. و این‌گاه بود که آرام‌آرام فریادِ «لااله الا الله» و «الله اکبر» سپاهیانِ میرمَها بلند شد و اوج گرفت و بالا رفت و بالاتر رفت و پیچید و طنین انداخت، کوبید و خُرد کرد، به‌ذلت کشید و افسون کرد، و قشونِ درمانده‌ی آزادخان را درمانده‌تر و وحشت‌زده‌تر، و ناامیدتر. آنها با چنین سرودی در میدان نبرد، هیچ آشنا نبودند، و حال، هر چه صدا بالاتر می‌رفت و گسترده‌تر می‌شد و پیچان‌تر، خوفِ ایشان نیز بیش می‌شد و بیشتر، چندانکه کسانی، صرفاً از خوفِ صدا فرو افتادند و دستِ التماس به آسمان بلند کردند؛ اما میرمَهایان، قصد اسیر گرفتن نداشتند، امکانش را هم نداشتند. نان، برای خودشان آنقدر نبود که اضطرابِ فردا نداشته باشند؛ اسیر به چه کارشان می‌آمد؟ چنین بود که آن دست‌های ملتمسِ برافراشته، با ضربه‌ی شمشیرِ مردانِ بی‌گذشتِ ریگ فرو می‌افتادند و خون، دشت را گلگون می‌کرد.

کشتار، تا دم دمای غروب سرد دنبال شد و گروهی از سربازان آزادخان، ناگزیر، خود را به مُردن زدند و درازبه‌دراز بر خاک رها شدند و کثیری نیز کشته شدند، و جز همان تعداد اندکی که همراه آزادخان رفتند و معدودی که از پی ایشان، هیچکس برپا نماند، و سرمای شب دشت زمستانی فرود آمد و آسمان شفاف و پرستاره‌ی جنوب، به‌نظاره نشست.

میرمَها، شبانه، سه پیک با سه نامه‌ی یگانه خبر به‌جانب کریم‌خان فرستاد: به‌شیراز، به‌اصفهان، و به‌بینابینِ دو شهر، که «هر آنچه خواسته بودید، به‌کمالِ ممکن انجام شد. اگر کسی از قشونِ متلاشیِ آزادخان زنده مانده باشد، آنچنان ذلیل است که بی‌ضربه و گلوله هم از پا درمی‌آید. آزادخان را به‌چهره و جامه نشناختم تا قصد او کنم یا بدانم که کشته شده یا خیر؛ امّا، فقط انگشت‌شماری گریختند و آواره‌ی دشت و دَمَن جنوب وطن شدند. سپاه آزادخان، تنها در جهانِ باقی می‌تواند از نو شکل بگیرد. در این جهان، حکایتی بود که به‌پایان رسید. والسلام!»

میرمَها، جامه‌ی خونین نبرد از تن درنیاورده، همچون کودکانِ ترکه‌خورده‌ی آزاردیده، سر برزائوی بانوی خویش - سلیمه - نهاد و گفت: ای سلیمه! جنگ با خودی کردیم نه بیگانه، جنگی خونین و بیهوده، جنگی بی‌دلیل و هدف - به‌خواستِ کسی که دوست نیست. آزادخان سیه‌روزگار، اگر راهش را نمی‌بستیم و پیش می‌آمد، چه بسا ندانسته شبانکاره را دور می‌زد و به‌سر وقتِ ریگ می‌رفت. آنوقت، چنان هجوم دیوانه‌واری به‌ریگ می‌آورد که غاصبانِ خاکِ خوبِ ما، فرصت نفس کشیدن هم نمی‌یافتند. او می‌توانست. کارش همین بود.

سلیمه گفت: امیر! اگر شبانکاره را دور نمی‌زد، چه می‌شد؟  
— درگیری دردناکی پیش می‌آمد. سپاه آزادخان، گرسنه و تشنه بود،  
اینجا آب و خوراک. به‌رگ می‌زد که مغلوب‌مان کند.  
— و آزادخان، بی‌چّه‌های مان را سر می‌برید. شنیده‌ام که مرد اینگونه  
خسونت‌هاست.

— بله، هست....

— و اگر سپاهیانِ هرزه‌اش به‌زنان ما دست می‌یافتند، می‌دانی چه  
می‌کردند؟

— بله.... خوفناک بود.

— آنوقت، افسانه‌ی میرمهنای شریف، به‌غمبارترین صورت ممکن  
به‌انتها می‌رسید.

— آری سلیمه بانوی من، آری.... چه خوب است که انسان، همسری  
چون تو داشته باشد: عاشق و آگاه و دلدار. راستی، تو هنوز هم مثل  
آنوقت‌ها، عاشقِ ما هستی؟

— امیر! مثل همیشه می‌پرسم: مُطمئن‌ی که من عاشق تو بودم، نه تو  
عاشق من؟

— من، شدم؛ تو، بودی. من هیچ دامی پیش پای تو پهن نکردم؛ اما تو،  
روزی، صلاة ظهر، دیده بودی که من پای برهنه بر ماسه‌های برشته می‌دوم  
و با خدای خود رازونیا می‌کنم، و تو همانگاه بود که دل به‌من سپردی و  
بر آن شدی که دامی بزرگ بر سر راه میرمهنای معصوم بگستری، و گستردی  
و آنچه می‌خواستی به‌چنگ آوردی. آن بازی را، واقعا" و انصافا"، تو  
بُردی، سلیمه بانو!

— و تو، باختی، امیرمهنای؟

— مگر می‌شود که انسان، صاحب سلیمه بانو باشد و باخته باشد، دختر؟

— در باب «صاحب بودن» اما مسلّم می‌دانم که اشتباه می‌کنی امیر! اگر ملکی هست که صاحبی دارد، آن ملک تویی و آن مالک، منم امیر! بکوش که فراموش نکنی.

— امروز، سلیمه بانو! دلم برای آزادخانِ افغان سوخت. نشناختمش، ندیدمش، و یا دیدم و به‌جا نیاوردمش؛ چون جلال و شوکتِ شاهان نداشت. او، یقین، مثل همه‌ی سربازانش بود و همه‌ی سربازانش، مثل سربازان ریگ و مضافات، جامه‌های گوناگونِ ساده به‌تن داشتند، و مردمی ساده بودند. می‌گویند که بسیار خشن و بی‌رحم هستند، یعنی بودند؛ اما امروز، خشونت و بی‌رحمی، یکسره ملکِ مسلّم ما بود. آنها فقط زانو زدند، زار زدند و التماس کردند.

— و شما؟

— چه می‌توانستیم بکنیم سلیمه بانو؟ چه می‌توانستیم بکنیم؟ باید که می‌گریختند، چرا که می‌دیدند، گریختگان را تعقیب نمی‌کنیم. نمی‌دانم چرا آنقدر ذلیل شده بودند.... نمی‌دانم.... حالِ غریبی داشتند، همان‌طور که رزمندگانِ ما - که فریاد الله اکبرشان به‌عرش می‌رسید - حالِ غریبی داشتند. من، هرگز، در تمام عمرم پا به‌چنین معرکه‌یی نگذاشته بودم. ما از شجاعتی غیرمنطقی برخوردار شده بودیم، و آنها از ذلتی غیرمنطقی در عذاب بودند.

— به‌هر حال، فاتح شدید و تمام شد. آسوده بخواب، و سنگین. برای فردا کارهای بسیار در پیش است....

آزادخان، مرد شکست‌های دائم و گریختن و به‌گوشه‌یی پناه بُردن و باز سر بر آوردن و به میدان آمدن، عمری شکست خورده بود و هیچ باکش نبود؛ اما در آن دقایق که از پیش سپاه میرمهنا می‌گریخت، ناگهان گرفتار غصه‌یی غریب شد که آن را نمی‌شناخت و شبیه غصه‌ی مرگ فرزند ارشد بود یا تپیا خوردن از مردی حقیر. در این لشکرکشی، از پی یک فتح آسان، پیایی، از دو کس شکست خورده بود که چندان باور نداشت. کوچک می‌شمردشان. فکر می‌کرد در میانه‌ی میدان، کم می‌آورند. وصف کم آوردن کریم‌خان را با آن سپاه عظیم در مقابل محمدحسن خان قاجار، به تفصیل شنیده بود و خندیده بود؛ و میرمهنا را، اصولاً در حدّ خود نمی‌دانست، و آواره‌یی می‌شناخت کاروان‌زن و گریزپا، که اگر چیزی هم بود، در دریا بود نه در خشکی، و نه در برابر رزمنده‌یی حرفه‌یی چون آزادخان افغان، دامادِ یاغی نامداری چون اشرف افغان.

شب، با یارانِ نزدیکش و جماعتی ناشناس که متعلّق به سپاه او بودند، در گنجی، چُمباتمه نشست - کنار آتشی که از خاشاکِ صحرا افروخته بودند و دَمادَم بر آن می‌افزودند. آزادخان، آتش را نگاه می‌کرد و به زندگی خود می‌اندیشید و به اینکه سربازانِ سیه‌بختِ خود را به کشتارگاه آورده بود و تحویلِ سلاخ‌های بی‌گذشت و مروّت داده بود؛ و به این می‌اندیشید که باز، سال‌هایی دشوار طول خواهد کشید تا بتواند چنان سپاهی فراهم آورد و به چنان گنجی دست یابد.

چهره‌ی شاهرخ میرزا را پس از دریافتِ خبرهای سپاه مجسم می‌کرد و ناتوانی او در بیان احساساتش، و چشمانِ سرشار از سوءظنِ آن عجزوزه را که مملو از تحقیر به شاهرخ دوخته شده بود. شاهرخ را می‌دید که بر سر

می‌کوبد و زوزه‌های هراس‌آور می‌کشد و با تکه گچی عظیم، روی تخته‌یی پهن‌آور می‌نویسد: خاک بر سرمان شد. نالایق، فقط مردِ حرف بود... فقط خیال‌بافی‌های خلافِ واقع...

آزادخان، ناگهان حس کرد که تنهاست، و چقدر هم تنها. کوله‌باری بردوش، گدایی‌کنان، از روستایی به روستایی می‌رود و لقمه‌نانی - جرعه آبی می‌طلبد، و هیچکس نمی‌داند که او همان آزادخان، سردارِ سلاطین، و یاغی نامدار است که در سراسر ایران بزرگ، بچه‌ها، قصه‌هایش را می‌دانند. با خود گفت: افسوس که گریستن نمی‌دانم؛ و الا شبِ شبِ عزا و با صدا گریستن است.

(اجازه بدهید بار دیگر یکی از همان حرکاتی را مرتکب شوم که در داستان‌های ساده‌ی تاریخی، با ساختمانِ راحتِ نوجوانانه‌ی مشغول‌کننده، انحراف به حساب می‌آید: از زمانِ اصلی ماجرا بگذرم و قصه‌ی غم‌انگیزِ آزادخان را به انجام برسانم.)

آزادخان افغان، هفت سال، حدود هفت سال، آواره بود. همسرش هم، حتی، او را در خانه نپذیرفت و خفتش داد. دو پسرِ بسیار جوان و بی‌باکش در خرده جنگ‌های به خاطر هیچ کشته شده بودند و دخترانش به روستایی در آذربایجان ساکن شده بودند و همسرانِ دهقان پذیرفته بودند. آنها نیز پدر را نمی‌خواستند و اگر یا به روستای ایشان می‌نهاد، او را به ذلت و با کمکِ روستاییانِ بیل بردوش می‌رانند. گاه، در خدمتِ معماران، کارگری می‌کرد. خشت می‌زد. آجر می‌انداخت، زنبه می‌کشید و فرقان می‌راند، گاه نیز آنگونه که شبی در کابوس دیده بود، تکدی می‌کرد. هر زمان که فراغِ خاطری پیدا می‌کرد، عریضه‌یی برای بزرگی می‌نوشت، «که من، آزادخانِ افغان، روزگار به آوارگی و درماندگی‌ام کشیده است. دریافتنِ من، حقّ و

وظیفه‌ی هر بزرگی است؛ چرا که در این مُلک تقدیری، امکانِ کوچک شدنِ هر بزرگی هست، همانگونه که بزرگ شدنِ هر کوچکی، و مراهنوز هم توانِ شمشیرزدن و تیرانداختن و سپاهی را به پیروزی رساندن هست. گرچه بود و نشد، و این نیز البته تقدیر بود که نگذاشت بشود و مرا مقهور کسی کرد که هرگز، جُز بر آب، نجنگیده بود، و خود آواره بود و گریخته از چنگ دشمنان.»

بعد از هفت سال، شبی، در بزمی، مرادیگ قندهاری، از نشاط و سرزندگیِ خان زند بهره‌ی تمام گرفت.

— عالیجاه وکیل الرعایای بزرگوار! اجازه می‌دهی نکته‌ی را به عرض مبارکت برسانم؟

— بگو! ما از خَدَمَاتِ تو به خودمان راضی هستیم و به وفاداری تو متکی. بگو! بخواه اگر چیزی می‌خواهی!

— چیزی می‌خواهم، اما نه برای خودم؛ برای دوستی که آواره‌ی کوه و دشت است و در اوج استیصال.

— هوم.... می‌دانم از چه کسی حرف می‌زنی. آنقدر مست نیستم که نامِ آزادخانِ افغان را به خاطر نیاورم. برای تو دوستِ خوبی بود، برای ما، امّا، نه....

— رُخصت بدهید که باشد، وکیل! هفت سال است که کوله‌بارِ تکدی بردوش، از این ولایت به آن ولایت می‌رود، و خداوند نخواسته است که به حیات او پایان بدهد تا شاید به راه بیاید و بخشی از گناهان خود را جبران کند.

— خُب.... می‌خواهی که چه کنیم؟

— اجازه بدهید که در دربار وکیل، نوکری کند و روزگار به آسودگی



بگذرانند، و به عبادت.

— نیّتِ سوء ندارد؟

— به ضمانتِ من.

— میرزا محمد بیگ خورموجی گفت: وَ مَنْ.

— آوه... ضمانتِ تو به تنهایی، سپاهی را بس است میرزا؛ گرچه در

دربار ما دیگر کسی نیستی.

— هر لحظه که نبودم، رخصت بفرمایید که مرخص شوم، به دیارِ خویش

بازگردم، در کلبه‌یی محقرّ زندگی کنم و به نانِ خشک جووین و آب

نیمه‌شور، بسنده.

— هوم... سودای خدمتِ عاشقانه به میرمهنای یاغی، دمی رهایت

نمی‌کند میرزا؛ اما ما، نه فقط تا قلبِ ریگ، که تا هند و هلند هم دنبالت

می‌آییم. — اگر بگریزی و رهامان کنی.

— دنبال کردن، همان رسیدن نیست، وکیل! اما اکنون، سخن، نه

درباره‌ی من است نه امیرمهنای دوغابی؛ حرف از مردی ست که به راستی،

روزگار او را شکسته است، و دستِ افتادگان نگرفتن، رسم جوانمردی

نیست.

— پس، ما که کریم‌خان زند باشیم، یا ناجوانمردیم یا باید که

آزادخانِ در به در را در دربارِ خویش بپذیریم. همین‌طور است میرزا محمد

بیگ؟

— هر طور که حضرتِ وکیل بفرمایند، همان‌طور است.

— بدزبانی. کاری نمی‌شود کرد... بسیار خوب! امیر مراد بیگ! بدون

وساطت میرزا محمد بیگ، ما خواهش تو را می‌پذیریم. اگر می‌دانی اکنون

کجاست، دلجانِ راحتی برایش بفرست، و اگر نمی‌دانی، گروهی را مأمور

کتاب  
پنجم  
فصل  
پنجم

یافتنش کن! اینجا هم مراقبت از او برعهده‌ی توست. برایش خانه‌یی تدارک ببین و خدمه‌یی و اسباب آسایشی، به اندازه. هرگاه یافته شد، تمیز و نونوارش کن و به خدمت مایش بیاور!

— «وکیل الرعایا»، به راستی که نامی ست برازنده‌ی خان بزرگ.

— چرا؟ چون رفیق و خویش تو را که زمانی به خون ما تشنه بود و می‌خواست سر از تن ما جدا کند و برای شاهرخ مُخَبَّط بفرستد، در سرای خویش پذیرفته‌ییم؟ «آهای ساقی! دوربگردان آن کاسه را، و به ما بده! زیرا که عشقِ زنی چون شاخه نبات اول کار، آسان می‌نمود؛ امّا، چه مشکل‌ها که در سرِ راه‌مان کمین کرده بود!» برای ما بریز؛ اما برای این میرزا محمدبیگ، مریز! ما او را برای عذاب دادن به این مجلس آورده‌ییم نه می‌خوردن.

آزادخان افغانی، چندین سال در دربار کریم‌خان زند زیست، چاپلوسی کرد، پای بوسی کرد، و خوش خدمتی، تا خوب بخورد، بنوشد و بیوشد. در دربار خان زند، در اواخر میانسالی خود، صاحب زن تازه‌یی هم شد، اما آن زن، فرزندی نیاورد.

کریم‌خان، گهگاه، او را برای اجرای برخی احکام و تنبیه خان‌های متمرّد یا حکّام سربلند کرده نیز می‌فرستاد، که آزادخان، از پس تمامی این خُرده فرمایش‌ها برمی‌آمد و شادمانه به دربار بازمی‌گشت.

شبی، باز در مجلسی، خان‌زند، محض تفریح - و شاید به جدّ - در حضور میرزا محمدبیگ خورموجی، آزادخان را مخاطب قرار داد و گفت: دوست داری به یک مأموریت مختصری دشوار بروی؟

— هر مأموریتی که وکیل بفرمایند. آسان و سخت، فرقی نمی‌کند.

— یک حاکمِ یاغیِ بدلگام در جنوب داریم، به نام میرمهنا، می خواهیم که با سپاهی جرّار به دیدارش بروی، و کت بسته به زنجیر او را به خدمت ما بیاوری.

رنگ از رُخسارِ آزادخان پرید و در آنی به حال مرگ درآمد.  
— وکیل! جلّادت را بگو که سفره بگستراند. این گردنِ باریک تر از موی من، در اختیار خان بزرگ است. تو حقّ حیات به گردن من داری، و آنکس که حقّ حیات دارد، لاجرم مالک حقّ ممات نیز هست. مرا برای جنگیدن با لشگر شیطان به جهنّم بفرست؛ امّا به دیداری دوستانه و برادرانه با امیرمهنا، دوغابی روانه مکن....

خان زند خندید، بسیار خندید، و در میان خنده چندین بار نگاه خود را از پیشِ چشمان میرزا محمدبیگ عبور داد.

— آزادخان! این تنها تو نیستی که از این غولِ بی شاخ و دم می ترسی. راستش، خود ما هم، گهگاه، از این یاغیِ محبوبِ همگان، وحشت برمان میدارد؛ امّا به هر حال، به هنگام ضرورت، خواهی دید که چگونه سرش را به سنگ می کوبم.

میرزا، متین و آرام گفت: خدا کند که با دلیلی موجه بکوبید تا این کوبش، همچون لگه یی، برای ابد، بردامنِ عدالتِ خانِ عادلِ زند ننشیند.  
آقا محمدخان قاجار! بی محابا و به همان آرامی گفت: میرزای بزرگ! هیچ سلطانی هرگز بی چنین لگه هایی نزیسته است.

— هر دو تن به یک اندازه رذل هستید و به یک اندازه هوشمند. اگر به هوش تان محتاج نبودم می دیدید که چگونه پاسخِ رذالت های تان را می دادم؛ به خصوص تو، جوانکِ پُرمدّعا! یادت باشد که اگر هنوز در چاردیواری آن زندانِ سیاه می زیستی و مشاورِ عالیقدرِ ما نبودی، فرصتی

برای چنین شیرین‌زبانی‌ها به دست نمی‌آوردی.  
— همه‌ی فرصت‌های زندگی‌ام متعلق به خانِ بزرگ است، و از داشتنِ  
آنها احساسِ سربلندی می‌کنم.  
— خُب... آزادخان بینوا! آسوده‌باش و بدان که تو را هرگز به دیدار  
میرمه‌نا نخواهم فرستاد...

آزادخان، چنانکه گفته‌اند، در زمانِ مرگِ بسیار دردمندانه‌ی کریم‌خان،  
بالای سر او بود و برای او می‌گریست؛ اما پس از درگذشتِ خان بزرگ زند،  
و آشفتگیِ ناگهانیِ دربار، و فرارِ محمدخان قاجار، و برخی از سرانِ سپاه،  
و فرارِ شگفت‌انگیزِ غزاله‌بانوی شریف، دیگر هیچکس نشانی از آزادخان  
نیافت.

برخی گفته‌اند که آقامحمدخان قاجار، او را از پای درآورد، برخی  
گفته‌اند یکی از سرداران خان بزرگ این وظیفه را برعهده گرفت، برخی نیز  
گفته‌اند که به همسر خود و دارایی مختصری که ذره‌ذره گرد آورده بود،  
به روستایی در فارس اما دور از شیراز رفت، آب و ملکی فراهم آورد و تا  
آخر عمر در آنجا ماند...

کریم‌خان، پس از شنیدن مطالب نامه‌ی میرمه‌نا، از پشت شیشه‌های  
رنگین، باغ منجمد را می‌پایید و نمی‌پایید. در خود بود و سخت در  
اندیشه.

— «این میرمه‌نا و یارانش را نباید دست کم بگیرم. در چشم به هم زدنی

آزادخان افغان و جملگی سپاهیانش را نابود کرده است.... آزادخان، قصد  
میرمهنا نکرده بود و چنین بلایی بر سرش آمد، اگر روزی ما قصد او کنیم، با  
ما چه‌ها خواهد کرد؟

برادرِ غیور من - زکی خان - در کنارِ یک شهرِ با حصارِ استوار، با آن  
سپاهِ سیرِ آماده‌ی نبرد، پیشِ رویِ آزادخانِ عنان‌گسیخته، شبانه‌روزی  
تاب نیاورد. این دوغابیِ حاشیه‌نشین کیست که می‌تواند در طلوعی،  
زندگی را پیش چشمانِ آزادخان، شبِ سیاه کند؟

مگر این دوغابیِ ولگرد، یک دزدِ دریایی بی‌پروا نیست که قادر  
است به‌اتکای جسارتِ خود، گاه‌گاه، یک کشتیِ تجاری را به‌اسارت  
درآورد و غارت کند؟ او، در خشکی، چگونه با سپاهی که کارش همه  
جنگیدن در خشکی‌ست و جمیع فنون و حیل‌های رزمیدن را می‌داند  
درگیر می‌شود و در آنی آن سپاه را نابود می‌کند، مرا بگو که چه تصویری از  
این نبرد داشتم!

آیا از میان بردنِ میرمهنا به‌دستِ انگلیسی‌ها و هلندی‌ها، به‌سودِ  
آینده‌ی حکومتِ ما نیست؟

آیا حمایت از عرب‌های کناره‌نشین بی‌اعتقاد به‌همه چیز، کارِ ما را در  
مقابلِ این دوغابیِ سرسخت آسان نمی‌کند؟

شیخ سعدون و شیخ ناصر، به‌یک اشاره‌ی من برخاک می‌افتند؛ اما این  
میرمهنا بی‌پروا چطور؟ او که سر در برابر پدر خم نکرد، آیا هرگز به‌تعظیم  
من رضا خواهد داد؟

بگذریم... اینک، وقتِ قدردانی‌ست و دستِ مریزاد گفتن. خوب آن  
است که تا در مقابل ما برنخاسته، به‌نشانندش اقدام نکنیم....»

کریم‌خان، علیرغم آن همه تردید و اضطراب، در غیاب میرزاحمدبیگ خورموجی، نامه و کاروانی بزرگ از مهمات و مواد خوراکی برای میرمهنا فرستاد.

«... سردار دلاور ما میرمهناهای دوغابی! این پیروزی را به تو شادباش می‌گوییم و قدر زحمتهایی را که کشیده‌یی به درستی می‌دانیم. منبای دست مریزاد، ما پیش خودمان فرض کردیم که سپاه تو - که در زمان حاضر، بسیار هم محتاج تیر و تفنگ و گلوله و باروت است - این مقدار گلوله که برایت می‌فرستیم خرج درهم کوبیدن سپاه آزادخان کرده است، و لازم است که این کاهش مهمات قشون تو را جبران کنیم، ضمناً قدری هم مواد خوراکی برایتان فرستادیم تا شاید چند روزی بیشتر در برابر مهاجمان به ریگ تاب بیاورید. خداوند، آگاه و کریم است و تو را از این تنگنا بیرون خواهد کشید. ما همچنان گرفتاریم و قادر نیستیم بخشی از نیروهای خود را به یاری تو بفرستیم اما فی الواقع اطمینان داریم که تو از پس جمیع متجاوزان به ریگ برمی‌آیی. اگر پیشنهادی در باب صلح و دوستی و مدارا به تو دادند، ما مایلیم که بپذیری و با ایشان کنار بیایی و کاری کنی که به قرارگاه‌های خود بازگردند. البته ما در محل نیستیم و اوضاع را نمی‌دانیم. آنچه مصلحت بدانی، نیک است...»

کریم‌خان زند، این تزلزل شخصیت و دوگانگی اندیشه، رفتار و کردار را، تا زمانی که میرمهناهای بی‌پروای وطن خواه زنده بود، در مقابل او داشت و بروز هم می‌داد.

قادر نبود پنهان کند که پیوسته از دو سو کشیده می‌شود....



# ۵

## چراغی در اعماقِ درّه‌ها

بله، درست است... میرمهنا را می‌گویم. همچون خورشیدی برفرازِ درّه‌های شبانکاره نبود تا درخششی کور کننده داشته باشد و عظمتش انسان را به یاد ذات حق بیندازد. شمع لرزانی هم در شب درّه‌های شبانکاره به‌شمار نمی‌آمد تا هر نسیمی امکانِ خم و خاموش کردنِ شعله‌اش را داشته باشد. فانوسی بود، امّا، که اگر نه خودش، دست کم پرتوهای نورش از فرسنگ‌ها راه به چشم می‌آمد، و حسی از حرارت را در آن سرمای روح، تلقین می‌کرد.

میرمهنا، نماد ریگ، چراغی در اعماقِ درّه‌های وطن بود. خبر تصرّفِ ریگ به دستِ اجانب، به‌شتابِ باد در پهنه‌ی جنوب، و به‌سرعتِ نسیم در سراسرِ وطن پیچید: انگلیسی‌ها، هلندی‌ها، فرانسوی‌ها، عرب‌ها و عثمانی‌ها، متحداً" ریگ را از کف میرمهنا - مرد بی‌پروای



دریای جنوب - درآورده‌اند و جملگی ریگیان مظلوم را آواره‌ی کوه و دشت کرده‌اند.

— اما برادرها! بدانید که میرمَهنّا، ریگ را، به‌ارادهٔ تخلیه کرده است و دامی خوفناک برای دشمنان گسترده است. او مهاجمان را در ریگ خالی، زمینگیر کرده است و به‌روزِ مرگ انداخته. من می‌دانم. خویشی دارم که نزدیک ریگ زندگی می‌کند و گاه‌گاه به‌اینجا می‌آید تا ابزارهای خیاطی به‌شهر خود ببرد. از قول میرمَهنّای بزرگ، مدافع سرسخت دریای فارس، گفته‌اند که: «مردگان، گورستان خود را فتح کرده‌اند.»

— اگر چنین باشد، ما هم باید تفنگ‌های مان را برداریم و به‌شمال ریگ برویم، میرمَهنّا را بیابیم و در رکابش بجنگیم.

— خوراک ندارد که به‌ما بدهد. کُلِ شهرِ ریگ و روستاهای گرد ریگ را به‌درّه‌های شبانکاره برده است.  
— به‌هر حال، باید که کاری کرد....

آهسته‌آهسته، از سراسر جنوب می‌آمدند - شبانه، پنهانی، بی‌صدا، که:  
امیرمَهنّا! بگذار در کنارِ تو بجنگیم تا زندگی مان معنایی پیدا کند.  
— باشید؛ اما ما به‌اندازه‌ی خودمان هم آب و خوراک نداریم.

— ما، چند قاطر بار آورده‌ایم. باز هم می‌آوریم. اینجا، زیر آسمانِ خدا را خانه می‌کنیم، سنگر می‌سازیم: دیوار، و بعد، دائماً می‌رویم و آب و خوراک و پوشاک و چربیِ چراغ و روغنِ سیاه می‌آوریم. دائماً، امیر! ما همه امربران تویم. بپذیرمان!

— من که پذیرفتم؛ اما حاکم شبانکاره، حسّ سلطان دیلمی ست. سخن شما با اوست نه با من. به‌دیدنش بروید، هر چه می‌خواهید به‌او بگویید،

و بعد، اگر اشکالی در کارتبان ندید، یقین که جایی را به شما اختصاص خواهد داد.

— امیرحسین سلطانِ دیلمی! من و پنج تن از دوستانم، از خانه و خانواده بُریده‌ایم و به اینجا آمده‌ایم تا در کنار شما با بیگانگان بجنگیم. آیا اجازه‌ی اقامت در شبانکاره را به ما می‌دهی؟

— از کجا آمده‌اید، برادرها؟

— از باباکلان که نزدیک زادگاه توست. همه‌ی دیلمی‌ها می‌دانند که تو نزدیک‌ترین یار امیرمهنّا هستی، و این مایه‌ی سربلندی ماست.

— با خودتان، چه چیزها آورده‌اید؟

— حال، به قدرِ احتیاجِ خودمان؛ اما وقتی که مستقر شدیم، می‌رویم و باز می‌آوریم: آب و نان و روغن و پنیر و چیزهای دیگر، در حدّ توان مان.

— در باباکلان چه کسانی به جای شما کار می‌کنند؟

— تقسیم کرده‌ایم. کارهای مان را می‌گوییم. برادرهای من و اینها؛ پسرعموهای مان، و دیگران. البته آنها هم شوقِ آمدن دارند، اما نمی‌شود که یکباره، باباکلان و روستاهای دیگر را از نان آور و کارگر خالی کنیم.

— پس، فعلاً، مردانه آمده‌اید.

— بله امیرحسین! شاید زمانی، اگر خدا بخواهد، زن و فرزندان مان را هم

بیاوریم که چند صباحی با ما باشند.

— عیب ندارد. در درّه‌ی پنجمِ مُجرّدها منزل کنید. این برادر من، عبدالخالق آنجا را به شما نشان خواهد داد. دیواره‌ی تپّه را قدری بکنید تا سوراخی درست شود. اگر بیش‌کندید و پیش‌رفتید، برای آنکه سقف فرو نریزد، شمعک‌هایی بزنید و سقف را تخته‌بند کنید. هر روز، با گروهی بدوید

و ورزش کنید تا بدن‌های تان کاهل نشود و آماده‌ی رزم باشید. نام افراد گروه‌تان را به‌مردی به‌نام **جمعه** برسانید تا او به‌راضیه بانو بدهد و آنجا بر کاغذی نوشته شود - با نشانی روستای تان.

— ممنون امیرحسن سلطان! به‌امید خدایک روز آبروداری خواهیم کرد. وقت جنگ.

— انشاءالله! ضمناً من امیر نیستم، حسن سلطان خالی‌ام. یادت باشد برادر جان!

— یادم می‌ماند. من هم رزاقِ بابا کلانی‌ام. امیر هم نیستم....

میرمهنای نشسته، تکیه داده به دیوار، لبخند بر لب، ناگهان تَرکِ لبخند کرد، از جای جست - چون مار گزیدگان - و گره برابروان انداخت و نگاهش دور شد و خود به‌دنبالِ نگاهش به‌راه افتاد و قدم‌زدنی ناآرام را آغاز کرد. رفت و برگشت، رفت و برگشت، چنان که گویی تنهاست و مبتلای به سخن گفتن با خود. تادهانه‌ی غار رفت، پرده را بی‌جهت کنار زد و قلبِ شب را پایید.

سلیمه - که در کنار پسرشان دراز کشیده بود - نرم گفت: امیر! اجازه می‌دهی پرسم که ناگهان، چه پیش آمد؟

— آری... همیشه... همیشه... اجازه نمی‌خواهد. آیا امیدِ خان زند از واداشتن ما به جنگ با آزادخان، شکسته شدن ما نبود؟ از کجا می‌دانست که ما چه مقدار سلاح، چه تعداد سرباز، و چه اندازه نیروی جنگیدن داریم که چنین کار بزرگی را، بی‌مقدمه، برعهده‌ی ما نهاد؟ اگر آزادخان، ما را متلاشی می‌کرد - که توانش را هم داشت - آیا خان زند، پیامی برای اجانب نمی‌فرستاد که: آنچه از من خواسته بودید، یکسره کردم، و یک

تنه.

— امیر! آیا دُچارِ بدگمانی نیستی؟

— باشم.... اما آیا بدگمانی من، تغییری در قصدِ خانِ زند می دهد؟

— بدگمانی تو باعث می شود که آنچه خواستِ خانِ زند نبوده، خواستِ

او تلقی شود.

— امّا، در بابِ آنچه ناگهان به ذهنم آمد، فکر کن! ما، غافلگیر شدیم.

نامه‌ی کریم خان ما را غافلگیر کرد. ما هوشمندی مان را از دست دادیم و

زورمان را سنجیدیم. آزادخان، بسیار ممکن بود که ما را درهم بکوبد.

نقشه‌ی ما چندان تیزهوشانه نبود. ما از بخت بهره گرفتیم و از تصادف.

آزادخان، به دامی افتاد که ما، نه پیش پای او، بلکه در نقطه‌یی از دشت

گسترده بودیم. آزادخان می توانست از کاکان و مورگاہ به جنوب بتازد و

تصادفاً در یاسوج میرزا عبدالله و میرزامحمد بیگ بی سپاه را اسیر بگیرد....

عجب شدنی‌هایی نشد. فقط به خاطر آنکه آزادخان بینوا به دام ما بیفتد و

به آن روز سیاه....

— اندیشیدن به این مسائل، چه مشکلی را از تو و آینده‌ی ما حل

می کند؟

— کریم خان را خوب تر می شناسیم. حيله گر است و دشمنِ بدکینه‌ی

ماست. اهل صداقت نیست و کسانی را که می خواهد زمین بزند، نامردانه و

ناجوانمردانه می زند....

— و همه‌ی این حرف‌ها در صورتی صحیح است که تو، به طریقی،

مطمئن شوی که کریم خان، به قصد زمین زدن تو، تو را در مقابل آزادخان

قرار داده است....

— یک روز، عاقبت، خواهیم فهمید؛ اگر دیر نشده باشد و سرمان بر باد

نرفته باشد و جنوبِ وطن به دستِ بیگانگان نیفتاده باشد....

شب‌ها، اگر از فرسنگ‌ها راه به جهتِ تپّه ماهورهای شبانکاره نگاه می‌کردی، نورِ نارنجیِ پایداری می‌دیدى که بیش و کم می‌شد اما مرگ نداشت. آنها، آنجا بودند: ریگیان و جنوبیانِ آواره‌ی خوب در کنار کُپّه‌های آتش. در لابه‌لای درّه‌ها، در غارها، در تنگه‌ها و شکاف‌ها، و در پناهِ تخته سنگ‌ها، این ریگیان بودند و بسیاری از جنوبیانِ مجنونِ خاک‌وطن - با زنان‌شان، فرزندان‌شان، و تفنگ‌های‌شان.

برای عاشقانِ وطن و عاشقانِ مقابله با اجانبِ بدخواه، تپّه‌های شبانکاره، همچون ستاره‌ی قطبی بود برای زائران خانه‌ی خدا.  
— برادر! آنجا را نگاه کن! آنجا، نوری هست. انگار که خورشید، می‌خواهد از آن نقطه طلوع کند.

— برادر! اولاً خورشید از این سو طلوع می‌کند نه از آن سو. ثانیاً تازه ابتدای شب است، و خورشید، دوبار طلوع نمی‌کند.  
— برای مؤمنانِ به آزادی، هزار بار هم طلوع می‌کند.  
— پس برویم، به سوی آن نور، که شاید امید ما آنجا باشد....



آفتابِ برآمده در آسمانِ صاف و سردِ شیراز پیش از نوروز، یکی از روزهای به‌یاد ماندنیِ زندگیِ کریم‌خان را وعده می‌داد.  
کریم‌خان، مدتی بود که به شیراز رسیده بود و بساط گسترده، مشغول به امورِ جاری مملکت بود که تا زندگانِ دیده‌بانِ خبر به او رساندند که «آنها»

می آیند: آقامحمدخان قاجار، میرزاحمدبیگ خورموجی، محمدخان زند و قشون کوچک ایشان.

خان زند، بی هیچ دلیلی آلا شادی آرامی بخشی که مُژده‌ی خنثی شدن نیروی محمدحسن خان قاجار را در درون خود داشت، و شره‌ی شادی آنچنان بود که خان، خویشان را پَران و سبکبال احساس می‌کرد، به حیاط قصر دوید و از میان صف بوت‌های گل یخ که عطر جوان و زمستانی‌شان فضای صبحگاهی را لبریز کرده بود گذشت و به استقبال از گروه شتافت.

میرزاحمدبیگ، راضی و مغرور، از اسب فرود آمد، آقامحمدخان را نشان داد و گفت: «جملگی مان سلام عرض می‌کنیم و سلامت بسیار درازمدت شادمانه را برای وکیل‌الرعیایا از خداوند می‌خواهیم. این جوان چهارده‌ساله، آقامحمدخان، فرزند محمدحسن خان قاجار است که هدیه بی‌ست از جانب خداوند آگاه به‌دربار خان زند، و خواهید دید که چرا چنین می‌گوییم» و آقامحمدخان از اسب پیاده شد - بی‌شتاب - و با ادبی درباری و اشراف‌منشانه، مختصری خم شد.

خان زند، پیش رفت، دست‌های آقامحمدخان کم‌سال لاغراندام فراوان عذاب کشیده را در دست‌های ایلی خود فشرد و گفت: خوش آمدید آقا! خلاص شدید. از آن جهنم خلاص شدید. اینجا خانه‌ی شماست. من، به هیچ وجه قصد آزار رساندن به شما یا زندانی کردن‌تان را ندارم؛ گرچه به قول این میرزاحمدبیگ که وزیر اعظم و مشاور عالی‌قدر ماست، «هرگز به‌رأی و وعده‌ی هیچ سلطانی اعتماد نشاید کرد» اما ما عنوان سلطانی را از دوش‌مان برداشتیم تا شاید قدری قابل اعتماد شویم. زندگی کنید، در درون و بیرون قصر، هر آنگونه که دل‌تان می‌خواهد.

همچون یکی از فرزندان من باشید و بدون کسب اجازه به هر جا که می خواهید، سرک بکشید. فقط، قبل از آنکه از من ستمی ببینید، به فکر فرار نیفتید. ما برای حفظ صلح و کسب آسایش خاطر و یافتن فرصت به خاطر آبادکردن مملکت مان نیازمند آنیم که شما را پیوسته در کنار خود داشته باشیم. همانگونه که این میرزا محمد بیگ خورموجی را داریم که داماد یکی از اعظام اشرار این آب و خاک است.

— حاکم عالیقدر ریگ، هم از عالیجاه وکیل الرعایا حکم دارد هم از آن سلطان سیه بخت توس، و مورد احترام خاص پدر من — محمد حسن خان قاجار نیز هست؛ چنین کسی، یقین دارم که اسباب شری برای حضرت وکیل الرعایا نخواهد بود.

خان زند شنید اما زیر بار شنیدن نرفت. مبهوت به آقا محمد خان نگاه کرد، آنگاه به محمد خان و میرزا محمد بیگ. پس، بی سببی قابل بیان سر به سوی قصر گرداند و غزاله بانو را پشت شیشه ها نگران یافت، و باز نگاه کرد به خان کوچک قاجار.

غزاله بانو، از پس شیشه های قصر شیرازی خود، جماعت را نگاه می کرد و پسرک را که صورتی بسیار باریک داشت و لبخندی خاص بر لب، و چهره اش هیچ دلخواه نبود. غزاله، گفت و گو را در نیافت؛ اما حس کرد که ضربه یی وارد شده است.

کریم خان، از پی تأملی که خبر از دشواری هضم سخنان آقا محمد خان نوجوان می داد، گفت: ببینم پسر! این جمله ی طویل عریض را یاد تو داده بودند؟

— عالیجاه وکیل الرعایا! من هر آنچه می دانم از کتاب ها و اخبار به دست آورده ام. هنوز، هیچکس، به من چیزی یاد نداده الا آنکس که

اَلِف بایِ زبانِ فارسی را به من آموخت که سربازی پیر بود در قلعه‌ی کلات. قدری اندرزِ نیکو نیز در این سفرِ دراز از جنابِ میرزای خورموجی دریافت داشتم؛ اما ایشان در باب امیرمهنّا، کلامی به بنده نفرمودند - شاید به خاطر آنکه روحیه‌ی وکیلِ بزرگ را خوب می‌شناسند. البته، روزگارِ بد و مصائبِ سنگین، در راستای آموختنِ بردباری به من، هیچ کوتاهی نکرده‌اند.

— عجب! عجب! انگار که بلبل به باغ شیراز آورده‌ام. شما یک شاهزاده‌ی تمام عیار هستی.... خداوند به همه‌ی ما رحم کناد! زمانی، هر کس که سودای سلطنت در سر داشت - مثل خودِ من - رسمش این بود که ابتدا یک شاهکِ صفوی عَلم کند و پشتِ سرش پنهان شود. همه‌ی ما، در آغازِ راه، مَتَرَسکی به نام سلطانِ صفوی را سردست برده‌ایم. حال به نظر می‌رسد که شما یکی از همان سلطان‌های کوچک صفوی هستید که تصادفاً قاجار از آب درآمده‌بید، و در عین حال همه‌ی لوازمِ یک سلطانِ کوچک بودن را در اختیار دارید - زبانِ قدرتمند و نگاهِ بی‌ترحم - بی‌آنکه کسی پشت سرتان پنهان شده باشد. بنابراین، در مغزِ این سلطانِ کوچک، یک سلطانِ بزرگ نشسته است که روحِ بلندپروازِ همین سلطانِ کوچک است. اشتباه می‌کنم خان‌زاده‌ی قاجار؟

— من هنوز کوچک‌تر از آنم که بتوانم درباره‌ی این گونه مسائل بیندیشم. روروکی داشتم و ال‌ک‌دولکی و دلیجانِ بازیچه‌یی، که حضرت محمّدخان زند، اجازه‌ی حمل آنها را به بنده ندادند. از اینها گذشته، امروز، در جای‌جایِ ایرانِ بزرگ، پنج سلطان حکومت می‌کنند که پدر من، آزادخان افغان، شاه‌گرجستان و چند حاکم دیگر جزو آنها نیستند. گمان نمی‌برم که آن پنج سلطان - که عالیجاه وکیل‌الرعیایا یکی از آنها هستند - در



شرایط کنونی، آنقدر برای من کوچک جا باز کنند که به یک سلطانک تبدیل بشوم - به خصوص که لازمه‌ی دوام آوردن در مقام سلطانی، تفاهم داشتن با هلندی‌ها، انگلیسی‌ها، و قدری هم فرانسوی‌ها و پرتغالی‌هاست، و سکوت در برابر روس‌ها؛ که من، از همه‌ی ایشان به یک اندازه متنفرم - بدون اینکه دقیقاً بدانم که چرا متنفرم.

- و به همین دلیل یا به دلیل همین آگاهی‌هاست - آگاهی‌های زیاده از حد که خدا باید به همه‌ی ما رحم کند، و یا ما باید رحم را کنار بگذاریم و شما را بفرستیم آنجا که عرب‌ها نی می‌اندازند. زنده نگه داشتن شما، اشتباهی بزرگ بود که شاهرخ مخبط، مرتکب شد، و من، یقین، در راه ارتکاب همین اشتباه هستم - مگر آنکه پیشامدی غیرقابل پیش‌بینی، شما را به نابودی بکشاند - پسر! ما، در دربارمان، مثل شما، هیچ نداریم. هوشمندی آزارنده‌ی شما طفل چهارده ساله از همان جمله‌ی اولی که بر زبان آوردید، کاملاً بر ملا گردید، و ناپختگی‌تان هم. اگر شما، فقط یک بار، پیش شاهرخ میرزا چنین نمایشی داده بودید، او، بلافاصله، از ترس سر از تن‌تان جدا می‌کرد؛ اما پیش من، خودتان را شیرین کردید که با چنان جمله‌ی خودتان را گشودید. بسیار بی‌احتیاطی کردید، و قماری کردید که در حد شما نبود. به هر حال، ما در دربارمان تحفه‌هایی همچون شما نداریم که به رخ مهمان‌هایمان بکشیم. این میرزای خورموجی هم، که گهگاه شیرین‌زبانی‌هایی می‌کند، از جنس عوام است و روستازاده‌یی ست رنگ سفره‌ی سلاطین ندیده. شما، اما، واقعا" این آداب اندیشیدن و سخن گفتن را فقط از کتاب‌ها آموخته‌بید فرزندانم؟

- «آداب» تفکر را، حضرت خان بزرگ، تنهایی سالیان سال به من آموخت، و «جهت» تفکر را البته، همان‌گونه که فرمودید، کتاب‌ها به من

آموختند. این «بلبل» حقیر شما آواز خواندن را در قفسِ بی کسی های خود یاد گرفته است، اما اینکه چه باید بخواند را، بله... حضرت وکیل الرعایا! این پرنده ی کتاب خوانِ شما، از کتاب ها یاد گرفته است.

— عجب! عجب! دُرست می گویند پسرم! تفکر، جهت می خواهد. تفکر بی جهت، کاری ست ابلهانه. آداب کافی نیست. اگر جهت نداشته باشد، چاه می شود پیش پای انسان. آفرین! آفرین! من، همین جا، هم الان، شما را — با همه ی کمسالی — به عنوان یکی از مشاوران ثابت خود برمی گزینم، می گویم که کاتب، این حکم را به خط خوش نستعلیق بنویسد، دو بار هم بنویسد تا یکی از آنها را، شخصاً بفرستید برای حضرت محمد حسن خان قاجار — با نامه یی که دستخط خودتان باشد. خودمان هم دیگر چیزی نمانده که خواندن و نوشتن را یاد بگیریم و آنوقت می دهیم یک حکم وکیل الرعایایی هم، این کاتب جاهل، به نام خود ما بنویسد؛ اما هیچ حکمی به میرزا محمد بیگ نمی دهیم. قصد فرار دارد. می دانیم. معبودی دارد که در بیابان های ریگ زندگی می کند. دلش آنجاست، مغزش پیش ما. همین روزهاست که مغز را بردارد و برود دنبال دل.

آقا محمد خان، مزاح را دریافت و به تلخی لبخند زد. خان زند، با صدای بلند خندید.

آقا محمد خان، نظری گذرا به چهره ی میرزا انداخت. دید که هیچ چیز در آن نیست، و به خود گفت: شاید که نزد معبود باشد.

غزاله که سرانجام، صبرش به پایان رسیده بود و به میدان آمده بود، از قفای کریم خان گفت: سرما و خستگی آنها را خواهد کُشت، خان! از سفری دور آمده اند. نمی شود که گفت و گوهایت را با ایشان به فردا

موکول کنی؟

کریم خان باز خندید: غزّاله بانوی بانوان! به این کودک نگاه کنید! او نخستین طفلی ست که به مقام مشاورتِ ما منصوب می شود. خدا کند که حاسدان و بخیلان، گرفتارِ خُبثِ طینت نشوند و در خوراکِ او سمّ مهلک نریزند!

غزّاله با مهربانی به صورتِ خانزاده‌ی قاجار نگاه کرد. آقامحمدخان، شرمزده، آن صورتِ زیبا و آن لبخند ملیح را دید و در دل گفت: افسوس افسوس!

غزّاله، نگاهی شیرین نیز به میرزاحمدبیگِ خورموجی انداخت که از چشمِ خان پنهان نماند و گفت: دوستانِ همدیگر را می یابند و بازارِ توطئه، باز گرم می شود.

غزّاله، بی‌اعتنای به سخنان کریم خان گفت: میرزا! پس از آنکه استراحت کردید و صبحانه میل فرمودید، دستور بدهید خیاطانِ دربارِ خان بیایند و چند دست لباسِ برازنده برای این مردِ جوان بدوزند. یک نفر را هم در خدمتِ دائمِ او بگمارید که مُجریِ دستورهای ایشان باشد.

خان زند، برای آنکه واپس نماند گفت: برادر جان! از سربازانت به گونه‌ی برازنده، سپاسگزاری کن، و اگر مایل‌اند، پانزده روز مرخصی به ایشان بده تا نزد خانواده‌های خود بروند و تفریح کنند. دست خالی هم نفرست‌شان. حق است که سوغاتی برای زن و فرزند و مادر خود ببرند - به یادگار این پیروزی....

برای آقامحمدخانِ نوجوان، همه چیز تازگی داشت. هرگز در عمر خویش، سخن گفتنِ یک شاه، و ملکه‌ی او را ندیده بود و تصویری که در این باب داشت اینگونه که می‌دید نبود. قدِ بلند و وسوسه‌انگیز غزّاله را زیر

چشمی نگاه می‌کرد و هیکل تنومند و ایللی خان زند را، و می‌اندیشید که  
برازنده‌ی همدیگرند «و من هرگز جفت برازنده‌ی نخواهم داشت»....



یک نکته‌ی کوچک را، حال که باز به شبانکاره آمده‌ایم، بگوییم، مبادا  
که از قلم بیفتد و از یادها برود.

یک روز، خُرده سپاهی داغان و کوبیده به آستانه‌ی یکی از درّه‌های  
شبانکاره رسید و مثل برگِ خزان بر زمین ریخت - بی آنکه تیری خورده  
باشد و زخمی برداشته باشد.

ریگیان، افرادِ خسته‌ی این سپاهک را بلند کردند، تر و خشک کردند،  
نان و آب دادند، تا عاقبت رییس‌شان که به او نمی‌آمد رییس‌شان باشد،  
دهان باز کرد و گفت: اگر حضرت میرزا عبدالله خورموجی و یارانش  
به اینجا رسیده‌اند و سلامت‌اند، به شخص میرزا عبدالله بگویید: «یار محمد،  
آن پیرِ سربازِ وفادار به شما و افسر جوان و باایمانی به نام کمال‌الدین رشید  
و سیزده تن دیگر آمده‌اند تا به جنبش ریگ بپیوندند. می‌پذیریدشان یا  
می‌کشیدشان؟ چون جانِ بازگشتن ندارند - ابدابدا» و میرزا عبدالله  
خورموجی به دیدارشان شتافت، به روی چشم قبول‌شان کرد،  
به دردهای‌شان رسید، داستانِ شگفت‌انگیز فرارشان را از دربار خانِ افشار  
شنید، و سوراخی در دل تپه‌یی به ایشان هدیه کرد و همه جور آذوقه و  
وسائل رزم به ایشان داد، و ده روز هم مرخصی و حق استراحت کامل، تا  
حال بیایند و آماده‌ی رزمیدن شوند.

این گروه کوچک را حق است به خاطر بسیاریم - با نامِ گروه



فرماندهان انگلیسی و هلندی، همچون همه‌ی مردم جنوب، بسیار زود آگاه شدند براینکه میرمهنا و جمیع یاران او و مردم ریگ و عمده‌ی روستاهای گرداگرد در درون تپه‌ها و تنگه‌های شبانکاره سنگر گرفته‌اند و بر بلندی‌های آن ناحیه‌ی وسیع مسلط شده‌اند و آماده‌ی پذیرایی صمیمانه از مهاجمان بیگانه هستند.

روشن بود که حمله به تنگه‌ها و درّه‌های شبانکاره کاری بیهوده بود و گرفتار آمدن در یک هزارتوی بی‌آغاز و انجام، و به تعبیری، فرو رفتن در باتلاقی پهناور. چه می‌دانستند از دهانه‌ی کدام درّه باید حمله را آغاز کنند تا به دام نیفتند یا فرو نروند یا به‌رگبار بسته نشوند.

از پی مدتها تفکر و مطالعه و بحث، تعدادی از توپ‌های دورزن‌شان را به منطقه نزدیک کردند و درّه‌ها را به شکلی پراکنده و بی‌اثر، گلوله‌باران. مردم، به پناهگاه‌هایی که تراشیده بودند و کنده بودند فرو رفتند و خندیدند و به انتظار ختم غائله نشستند. گلوله، ریگ بیابان نبود که، بعد از مدتی، ته می‌کشید و توپچی‌ها، دست خالی، به انتظار می‌نشستند - با توپ و باروت و چاشنی، بدون گلوله. در این هنگام، دیدبان‌های میرمهنایی خبر می‌دادند که اوضاع گلوله‌اندازان خراب است. ظاهراً چیزی ندارند که پرتاب کنند. باید بنشینند تا گلوله برسد یا برگردند به ریگ و مهمات تهیه کنند و بازگردند و شلیک کنند. سربازان محافظ توپ‌ها، تفنگچی‌ها، شمخال به دست‌ها، و

شمشیرزن‌ها مثل سگ می ترسیدند. توپ‌ها که بی‌گلوله می ماند، همه‌شان پس می افتادند و پس می نشستند؛ اما قدری دیر پس می نشستند؛ چرا که چندین گروه سبک از یارانِ میرمَنا از دو سوی دشت، سینه‌خیز و از پس تپه ماهورها و از درونِ گودال‌ها، شبانه، آنها را در آغوش گرفته بودند؛ و مصیبتِ در آغوش فشردن و له کردن از این لحظه‌ها آغاز می شد. میرمَنا بی‌ها، پیاده می رفتند و سواره باز می گشتند. توپ‌ها اسبابِ زحمت بود. آنها را به شبانکاره نمی کشیدند، در جا آتش می زدند و گرم می شدند. بعضی قسمت‌های توپ‌ها می سوخت، بعضی قسمت‌ها آب می شد، الباقی هم سالم و سوخته بر جای می ماند. سربازهای هفتاد و دو ملتِ مهاجم، اما، به روزِ سیاه می افتادند. ترس‌شان از افسانه‌هایی بود که درباره‌ی میرمَنا و یارانِ دیوانه‌اش شنیده بودند. ترس‌شان از خودِ ترس بود. آنطور می گریختند و به هم می خوردند و معلق می زدند و باز می دویدند و زمین می خوردند و غش و ضعف می کردند که انگار موش‌هایی هستند که گربه‌های گرسنه دنبال‌شان کرده‌اند. همه‌شان هم ظاهراً "قهرمان‌هایی بودند که سراسر آسیای جنوبی را تا هندوستانِ پهناور فتح کرده بودند و بساطِ ستمکاری و غارتگری‌شان را در آن مناطق گسترده بودند، که از پسِ آنگونه فرارهای دلکانه، در نهایت، گزارشی که به مافوق‌های زبان‌نهمِ خود می دادند، اینگونه بود: قربان! از چپ حمله کردیم، از راست برسرمان ریختند، از راست یورش بردیم، از چپ هجوم آوردند، قسمت شدیم، از بالا و پایین و چپ و راست به سپاه‌مان زدند. آنها حتی از طرفِ ریگ - که دستِ خود ماست - هم حمله می کردند. همین چند نفر هم که زنده مانده‌ایم، از زیر دست و پای آنها در رفتیم، والا یک نفر هم نمی توانست به ریگ بازگردد....

(گزارش‌های برخی از فرماندهانِ جُزءِ بیگانه که در کتاب‌های «حضور هلندیان در خلیج فارس» و «تسلط انگلیسی‌ها بر آسیا» باقی مانده و نقل شده، می‌تواند اسبابِ خنده‌های خطرناکِ فرزندانِ ما بشود. آنها را با احتیاط و بُریده‌بُریده بخوانید که بچه‌های بی‌گناه را روده‌بُر نکند.)

ناگفته نماند که آدمی به نام حیدر قائدِ عرب که در همان روزگار، یک گروهِ راهزن تشکیل داده بود و در منطقه‌ی بوشهر، سربرداشته بود بنا به دعوتِ هلندیان و انگلیسی‌ها به خیلِ مهاجمان به شبانکاره پیوست و به امید غارت، چندین یورش شجاعانه به شبانکاره آورد و گریه‌کنان بازگشت و به مقدّسات خویش سوگند خورد که یک روز، انتقامِ خوفناکی از جنبشِ میرمَهنّا خواهد گرفت، و یقین گرفته است و ما بی‌خبر مانده‌ایم، و یا جزئی از بلاهایی که پس از سلطه‌ی اجانب بر ایران بر سر ما آمد، کارِ همین حیدر قائد عرب بوده است و ما بی‌خبر مانده‌ایم...

.... و چنین شد که حمله‌های پیاپی، به صورِ مختلف، به درّه‌های شبانکاره نیز بعد از مدّتی متوقّف شد و راه به جایی نبرد.

البته، هلندیانِ شجاع و غیور، گهگاه، حمله‌هایی به شیوه‌های میرمَهنایی ترتیب می‌دادند که به راستی حمله‌های خطرناکی بود. شبانه و بی صدا هجوم می‌آوردند، خَمان و سینه‌خیز و چهار دست و پا، با حبسِ نفس، بدونِ سُرُفه و عطسه، پیش می‌رفتند تا به طلوع می‌رسیدند. آنوقت، ولو می‌شدند زیر بوته‌های خار و خاشاک، و تیغِ بسیار به همه جای‌شان فرو می‌رفت و تکان نمی‌خوردند. پوست‌شان در بهار گرم جنوب کنده می‌شد، و در تابستانِ سوزان، کباب می‌شدند و برشته. مردِ این میدان‌ها که نبودند. از شان بر نمی‌آمد که روی شنِ داغ، سینه‌کش، جلو بیایند؛

اما اگر جان می‌کندند و می‌آمدند و می‌آمدند، تازه، اوراق، می‌رسیدند به تیررس رزمندگان آسوده‌خاطر جنبش ریگ، که یک‌یک سربازان دلاور و ابله بیگانه را نوکِ مگسکِ خود داشتند و می‌گذاشتند که خوب نزدیک شوند. آنوقت، یکباره ماشه‌ها را می‌کشیدند و چخماق‌ها کوفته می‌شد به چاشنی‌ها و جرقه‌ها زده می‌شد و باروت‌ها به خشم می‌آمدند و سوزان و با نفرت، به گلوله‌ها زور می‌آوردند، و گلوله‌ها فریادکشان از لوله‌ها بیرون می‌دویدند و داغ‌داغ در سر و سینه‌ی دلاوران و حماسه‌آفرینان بیگانه می‌نشستند و خاک وطن را با خون آنها آلوده می‌کردند و آلودگی را وامی‌سپردند به آفتابِ تیز جنوب تا از خاک برگیرد. اگر سربازی از حمله‌کنندگان، مجروح می‌شد، به او می‌گفتند: لاشه‌ات را بردار و فرار کن! ما وسیله‌ی معالجه نداریم. فقط یک حکیم ایرانی داریم یک پزشک هلندی. همین. دارو هم آنقدر نداریم که خرج اجانب کنیم. نمی‌توانیم به داد همه‌ی شما برسیم. تفنگ و کیسه‌ی خوراکی تفنگ‌تان را بگذارید، در کوله‌بارتان اگر غذا و آب دارید بگذارید، خنجر و شمشیر و تپانچه‌تان را بگذارید تا سبکبار باشید، بعد، کشان‌کشان و ناله‌کنان برگردید به هلند، به انگلیس، به حجاز، به عثمانی، یا به هر جهنمی که دل‌تان می‌خواهد. ما چون خیلی بامحبت هستیم، اسیر قبول نمی‌کنیم، نیمه‌جان هم نمی‌پذیریم....

... و درّه‌های شبانکاره، از این سو تا آن سو، تدریجا "پُر می‌شد از جانبازان جنوبی، عاشقانِ دشمن‌کُشی، شیفتگانِ رهایی، مؤمنانِ به میرمهنای یاغی - از مردمِ تنگِ فاریاب تا برازجان، مُشکان تا فراشبند، میمند تا باب‌انار، فسا تا اکبرآباد، داراب تا فتح‌آباد، دوگنبدان تا قائمیه،



سَرَدشت تا عامری، کوپال تا کوت عبدالله، چَرام تا دامِ هَرْمَز و هر جا که نامش را می دانی و من نمی دانم - و تمامی این سوی تپه‌های شبانکاره و آن سوی تپه‌ها، پُر شده بود از سوراخ‌ها و غارها و سنگرها و کومه‌ها، مملو از مردان و زنان و حتی کودکان....

.... و یک روز، عاقبت، ارسلان هندیجانی، تفنگ بردوش، لبخند بر لب، به حضور میرمهنا رسید و گفت: سلام امیر! سالمِ سالمم، و آماده‌ی نبرد.

— آماده‌ی نبرد یا آماده‌ی عروسی با آن دخترکِ چشم‌انتظار؟  
— پذیرفتیم که قبل از بازگشتِ به‌ریگ، سخنی از عروسی نگوئیم.  
— باشد؛ اما از سید امین بخواه که عقدتان کند تا دید و بازدیدهای تان حلال باشد و اگر با همدیگر دست دادید - برای خدا حافظی - گناهی نداشته باشد.

— به چشم امیر! این فرمان را، امّا به‌آنهای دیگر هم بده! به جناب میرفتّاح و آمنه خانم، به اخوی ارجمندتان امیر عبدالله و مریم خانم، به آن یکی اخوی عزیزتان و آسیه بانو، و به جوانی به نام حسام‌علی که چشم به‌همشیره‌ی طاهر حسن دوخته؛ که اسم این دختر طاهره است.

— واقعا "دوخته"؟

— دوخته‌ی دوخته که خیر؛ فعلا "کوک زده تا سر فرصت بدوزد."  
— پسرجان! اگر چند بار دیگر از این خوش‌زبانی‌ها بکنی، می‌گویم قفسی برازنده برایت بسازند و بیندازندت توی آن قفس و اسمت را بگذارند «بلبلِ شبانکاره». تو، آنوقت‌ها که تازه آمده بودی به‌ریگ، حرف زدنِ معمولی‌ات را هم بلد نبودی؛ چه شد که ناگهان، گرفتار اینگونه

بلبل زبانی‌ها شدی؟ بله؟

— زیر سایه‌ی امیرمهنّا، اگر کسی، خوب گفتنِ یاد نگیرد، خوب تیرانداختن را هم یاد نخواهد گرفت.

— مثلاً "خوب تیرانداختن یاد گرفتی که مردک، در حالی که دست به ماشه داشتی با یک گلوله شکمت را سوراخ کرد و شش ماه به خاک سیاه نشاندت؟ بسیار خوب! جواب نمی‌خواهم. برو از قول من به این حسام قلی

— حسام علی.

— حسام علی. چه فرق می‌کند؟ به این حسام علی بگو: سیدامین مجتهد، طاهره را برای تو عقد می‌کند، اما از عروسی خبری نیست تا خلاصی ریگ....

.... و سراسر جنوب تا مرکز ایران و جنوب شرقی و غربی پُر شده بود و باز هم پُرتر می‌شد از شیفتگانِ میرمهنّا و آنها که این نام را با عزّت و شوکتِ بسیار برزبان می‌آوردند....

بسیاری را می‌شناسم - و بسیاری را، خود، هرگز نمی‌شناختم - که پرسیده‌اند: چه چیز در این میرمهنّا، که او را میرمهنّا نیز نامیده‌اند، آنگونه جذاب و افسونگر بوده است که نه تنها جملگی ریگیان و بوشهریان، بل جمیع ایرانیانِ خطّه‌ی جنوبِ وطن و جزایرِ خلیجِ فارس که تماماً "متعلق به ایران بوده است (و هزاران سال، اصولاً" هیچکس نبوده تا ادّعایی بر این

جزایر داشته باشد) و بیش از این، بسیاری از مردم سراسر ایران بزرگ را از مشرق زابلستان و افغانستان تا شمال بین‌النهرین و غرب مدائن، شیفته و سرسپرده‌ی او کرده بوده است؛ و حال، برای همیشه تا پایان این داستان، این پاسخ من است:

وطن برای وطن خواه عطری دارد، عطری تاریخی، عطری مردمی، عطری شیرین، که تجزیه‌ی وطن و قطعه‌قطعه‌شدنِ غم‌انگیزش، هرگز این عطر را از میان نمی‌برد. اصفهانی خوب، این عطر را می‌بوید، تاجیک خوب می‌بوید، گرجی خوب می‌بوید، آذری خوب، اگر خاکش هزار قطعه شده باشد، در هزار قطعه می‌بوید، گرد اگر زمینش را ذره‌ذره کرده باشند، با تمامی قدرت بویایی‌اش، در هر ذره می‌بوید، بلوچ اگر بلوچستان مقدس را اجانب رذل، «بلوچستان انگلیس» نام‌گذاری کرده باشند، باز می‌بوید، و آنکس که در پرت افتاده‌ترین روستای حومه‌ی مدائن زندگی می‌کند و به خاطر آنکه دیگر نبوید، بدنش قطعه‌قطعه شده باشد، باز هر قطعه‌ی بدنش می‌بوید....

وطن، عطر است؛ بوی بهارین زیستنِ آزادانه است، بوی خوش خاک است.

وطن، آواز است؛ آوازی که بلوچ می‌خواند، لرستانی می‌خواند، ترکمن می‌خواند، آذری می‌خواند، بندری می‌خواند، خراسانی می‌خواند، گیلک و مازندرانی می‌خواند، گرد و کویری می‌خواند، اصفهانی و شیرازی می‌خواند، خرمشهری و دامغانی می‌خواند، افغانی و سیستانی می‌خواند....

وطن، یک کلافِ مهربانیِ درهم بافته‌ی تاریخی‌ست، یک حسِ عطوفتِ انسانی، یک قطعه سنگِ مرمر خرد ناشدنی، پولادِ آبدیده، پر

نرم نرم سینه‌ی مرغانِ نوروزی، صدای خنده‌ی بی‌دغدغه‌ی یک کودک -  
که طنینش از این سو تا آن سوی خاک می‌رود.

وطن، عشق است، نفسِ عشق، ذاتِ عشق، بلورِ عشق.

بیاموز که عاشق شوی، خواهرِ خوبِ من، برادرِ خوبِ من، فرزندِ خوبِ

من!

و مگذار که اجانب و پرستندگانِ اجانب و مُزدبگیرانِ اجانب و ابلهانِ

بی‌وطن، از قلبت، این عشق را برانند....

وطن، یک بوته، فقط یک بوته گلِ چار فصل است که به صد رنگ و با

صد عطر، گل می‌دهد اما یک بوته، فقط یک بوته است نه بیشتر، و تو اگر

عاشقانه به گردش بگردی، تازه حس می‌کنی که یک بوته است نه هزار، و

یک ریشه دارد نه هزار....

میرمَنا، مظهرِ همین وطن بود.

و به همین دلیل هم عرب‌ها کوشیدند تا او را عرب بنمایند تا عطرِ آن

به مشامِ جان ما نرسد.

و انگلیسی‌ها تلاش کردند او را آمرِبرِ خود بشناسانند تا اعتماد ما از او و

راهِ روشنِ او سلب شود.

و هلندیان جان کردند تا او را اوباشِ آدم‌کشِ بی‌ایمانی نشان بدهند که

فقط به خاطر هوس‌های جاهلانه‌ی خود با بیگانگان می‌جنگیده است. و

بردگانِ سیه‌بخت و ذلیل و لاشعورِ اجانب، که هنوز هم مانند موش‌های

طاعون‌زده، در کوچه‌های شهرهای ما، در میدان‌های ما، و در تالارهای

بزرگ ما، می‌لوندند، می‌کوشند که او را مردی میخواره و بدکاره، راهزن و

بی‌اعتقاد به حق و حقیقت قلمداد کنند؛ و خاک بر سرشان که غیرت و

حمیتِ ایرانی را به‌پیشیزی و عیشی می‌فروشنند و عربده می‌کشند که

میرمهنا را فراموش کنید و همانگونه که انگلیسی‌ها، عرب‌ها و عثمانیایی‌ها او را به خاک سپردند، که به خاک هم نسپردند، به خاک بسپارید و نامش را همانگونه که بیگانگان می‌خواهند، از تاریخ‌های تان حذف کنید و نگذارید که این نام، به گوش بچه‌های تان برسد....

.... و تو پرسیدی که چرا میرمهنا یک لاقبای پابره‌نی ولگرد را آنگونه عاشق بوده‌اند. نه؟

حال، دانستی که چرا؟

به خاطر همین عطری که در وطن جاری‌ست و در قلب و روح میرمهنا ما جاری بوده است؛ عطری که همچون پرتوهای از او در زمین و هوای ایران پخش شده است و به دورها، دورها، و دور دست‌ها رفته است و می‌رود، عطری که مرا بر آن داشت تا قلم در خون خویش فرو کنم و داستان زندگی او را، نه چنان که پیش از من نوشته‌اند، بل چنان که به حقیقت بوده است بنویسم....

نام میرمهنا، همچون ترانه‌ی ست قدیمی، سرودی، شعری، آوازی....  
نام میرمهنا همچون نسیمی‌ست که از روی دریای جنوب برخاسته است و به سوی ما می‌آید....

نام میرمهنا، همچون عطر گل‌های یاس، عطر پونه‌های وحشی، عطر کاکوتی‌های بیابانی، عطر بنفشه‌های جنگلی، عطر نرگس‌کازرون، عطر گل‌های سرخ شیراز، عطر گل‌یخ، و عطر بهار نارنج‌ها، فضای ایران را خواهد انباشت. یقین خواهد انباشت....

نام میرمهنا، همچون قلّه‌ی دماوند، قلّه‌ی سبلان، قلّه‌ی الوند، قلّه‌ی اشتران‌کوه، قلّه سفیدکوه، قلّه‌ی علم‌کوه، قلّه‌ی شیرکوه، قلّه‌ی ناز و کهار و ده‌ها قلّه‌ی رفیع دیگر، سربلند و خاطره‌انگیز خواهد بود....

دیگر نپرس که چرا او را آنقدر دوست داشتند و بُزدلان و خائنان، آنقدر از او متنفر بودند - و هستند.

میرمَها از آنهاست که خود باختگان و ترسوها، از سایه‌اش از آسمش، از خیالش و از خاطراتش، هراسان و وحشت‌زده و فراری‌اند.

به روح رجوع کن و از روح آرام خویش بپرس که من، چرا محبوبم را، مادرم را، فرزندم را، معشوقم را، معبودم را، خانه‌ام را، و خاطراتِ کودکی‌ام را اینقدر دوست دارم و پایدارانه دوست می‌دارم، و اگر دلیل این دوست داشتنِ سرسختانه را یافتی، آنگاه بگو که شاید میرمَها محبوبِ از دست‌رفته‌ی من است، و مادرِ مقدّسِ من، و فرزندِ دلاورِ من و خانه‌ی محقّرِ اما گرانقدرِ من، و معبود و معشوقِ من، و بخشی از مجموعِ خاطراتِ ازلیِ من.....

من، پیکره‌ی بالابلند و پهن‌شانه‌ی او را می‌بینم که با آن یکتا قدکِ کهنه‌یی که به تن دارد، با آن پاهای برهنه، با تفنگِ سرپُر لوله‌بلند و شمشیر و تپانچه‌یی به کمر در میانه‌ی بزرگترین میدان یک شهر بزرگ جنوبی ایستاده است و لبخند می‌زند، و عجیب این است که مردانِ واداده‌ی دل‌کنده‌ی تسلیم‌شده‌ی قطع‌امید کرده این لبخند را نمی‌بینند؛ اما جوانانِ مبارز - چه دختر باشند و چه پسر - خیره‌سرانه این لبخندِ باشکوه را می‌بینند و به آن پاسخ می‌دهند.....

میرمَها، حقیقتی بود که دمام، حتی در زمان حیاتش، به افسانه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، و افسانه‌یی بود که لحظه به لحظه به سوی اسطوره‌شدن می‌رفت و هنوز هم علیرغم همه‌ی کینه‌هایی که نسبت به او در فضایِ زندگی سیاه‌کاران موج می‌زند، به سوی اسطوره‌شدن و ماندن

پیش می‌رود....

در میان ما چه کسی هست که نداند که آنچه ما می‌کشیم، نه مستقیماً از جانبِ اجانب، که از جانبِ سرسپردگانِ ایشان است. ارباب، اگر نوکرِ خوش‌خدمتِ حلقه به‌گوش نداشته باشد، چگونه می‌تواند اربابی کند؟ چگونه می‌تواند خانه به‌خانه، سیه‌بختی و درماندگی را صاحبخانه کند و صاحبخانه‌های راستین را آواره و درمانده کند و به‌تکدی و خفت بکشاند؟ این بیگانه‌پرستانند که می‌کوشند سلطه‌ی ننگینِ بیگانه را بر این بهشتِ خدایی، این آب و خاکِ منحصر، تثبیت کنند و دوام ببخشند، و خود، سر در آخورِ اجانب، به‌علوفه‌ی چند روزه رضا بدهند.

این مُزدبگیران و خودفروختگانِ نامردند که در هر نهضتی نفوذ می‌کنند و آن را به‌اضمحلال می‌کشاند و آنگاه بر مُرده‌ی لگدمال شده‌ی آن نهضت بشکن می‌زنند و می‌رقصند و شادی می‌کنند....

میرمه‌نا، سردارِ دلاورِ دریایِ جنوب، مظهرِ مردان و زنانِ سرسخت و مبارزِ جنوب، نه فقط با بیگانگان، که کینه‌مندانه با سرسپردگانِ ایشان می‌جنگید، و این حقّ مسلمِ بردگانِ اجانب است که با تمامی وجودِ آلوده‌ی خویش از او بیزار باشند....

آیا می‌خواهی باز هم بگویم که چرا میرمه‌نا، عزیزِ یاران او و عزیزِ من

است؟

●  
من صدای سُمِ اسبِ میرمه‌نا را می‌شنوم.  
گوش کن!

امشب، باز، تنهای تنها به دیدن مان آمده است.  
آیا نباید اسب‌های مان را زین کنیم.  
و تفنگ‌های مان را به دوش بیندازیم؟  
صدا، نزدیک می‌شود.....  
آیا دُرست است که این صدا را که از سنگفرشِ تاریخ برمی‌خیزد،  
بی‌جواب بگذاریم؟







## چند قطره‌ی سُرخ بر جاده‌های آبی جنوب

سرانجام، نخستین قطره‌های سُرخِ خونِ مردانِ میرمهنا در بزرگراه‌های آبی دریای فارس چکید؛ اما هنوز قدری زود است که در این باره سخن بگویم. فقط بدانید که بر آن جاده‌های آبی که از آن ما بود، خطی سُرخ کشیده شد، و این تازه آغازِ گلگونگیِ دریای جنوب بود.

آقامحمدخانِ نوجوان، به گروه مشاورانِ کریم‌خان زند پیوست؛ لیکن به راستی که زبانش تلخ‌تر و سوزاننده‌تر از زبانِ میرزاهمّدیگ بود و بسی بی‌حیاط‌تر و بی‌حجاب‌تر؛ که غالباً "خانِ زند را گرفتار خشم و حیرت می‌کرد - گرچه به ندرت سخن می‌گفت و بیشتر اوقات هم در تفاهم با خانِ زند و مخالفت با مشاوران و وزیران و سرداران؛ و با این وجود، خانِ زند را خوش نمی‌آمد و برافروخته می‌شد؛ چرا که فضای مشورت را به کدورت می‌کشید و سرچشمه‌ی گفت‌وگوها را تلخ می‌کرد؛ گرچه به تقریب در جمیع

موارد، سر به موافقت تکان دادن میرزاحمدبیگ را با خود داشت، و همین هم بیشتر اسباب دل‌گرفتگی حاضران می‌شد؛ البته اغلب ایشان، نه جملگی‌شان؛ چرا که محمدخان زند و امیر گونه‌ی افشار و سردار جوان تازه به گروه پیوسته‌یی به نام مُرادبیگ قندهاری - که کریم‌خان چندین بار او را آزموده بود و به هوش و شهامت و وفاداری‌اش اطمینان پیدا کرده بود - با آقامحمد خان هم‌اندیش بودند و جرّقه‌های ناگهانی ذهن او را به سود کریم‌خان می‌دانستند....

آقامحمدخان قاجار، همچنان که کریم‌خان زند از او خواسته بود، نسخه‌یی از فرمان زیبای خان زند را که حاکی از اعطای مقام منیع و معتبر مشاوره به او بود در پوشانه‌یی نهاد و به مهر خویش آراست و به همراه آن، نامه‌یی مکتوب کرد به خط خویش، و بسیار مطوّل در باب همه چیز و بیشتر از همه درباره‌ی گریزانان او از قلعه بهمن کلات و سخنان دلنشین میرزاحمدبیگ خورموجی، داماد بزرگ میرمهنای دوغابی که وزیر و مشاور اعظم خان زند بود، و آواره شدن میرمهنای و همگی ریگیان از کوچک و بزرگ به علت تهاجم وحشیانه‌ی بیگانگانی از همه‌ی نژادها و سنگر گرفتن ریگیان و بسیاری از ایرانیان جنوب در درّه ماهورهای شبانکاره و ایستادگی دلاورانه‌ی ایشان در مقابل جهانی از دشمنانی مسلّح و مجهّز؛ و ماجرای شیرین درهم کوبیده شدن آزادخان افغان به دست همین میرمهنای دلاور بی‌خانمان و یاران آواره‌ی او؛ و سپس پرداخته بود به خُرده مسایل شخصی و از عظمت و شوکت غزّاله بانو سخن رانده بود تا جامه‌های مجلّل و شیکی که به دستور غزّاله بانو برای او دوخته بودند، که البته او هیچ رغبتی به پوشیدن آن جامه‌ها حس نکرده بود و همان

گه‌نه جامه‌های وصله‌خورده‌ی روزگارِ اسارت در کلات را به‌البسه‌ی گوهرنشان نیز مُرَّجَح می‌داشت؛ و نیز در باب اینکه کتابخانه‌ی در قصر خان زند - که این خان بزرگ، خود هنوز خواندن و نوشتن را به‌درستی نمی‌داند ولی شاعرِ بیان است و سخنورِ ناخوانده - در اختیار او قرار گرفته تا هر قدر که می‌خواهد مطالعه کند و کاتبان و خوشنویسان را نیز به‌نوشتنِ نسخه‌های تازه‌ی از حافظ و سعدی و دیگران موظف گرداند؛ و حتی به‌او این اجازه داده شده که در شهر شیراز - تا سرچشمه‌ی آب‌گوارای رُکناباد - به‌همراه چند نگهبان مطیع بگردد و با حال و هوای شهر و مردمِ نیکو‌خصلتش آشنا شود و اگر مایل باشد، به‌قصدِ شکار، به‌اطرافِ شیراز برود و اسب بتازد؛ و سرانجام، دو فرزندِ نازپرورده‌ی کریم‌خان، به‌هنگامِ بازی، دوست دارند که با او همبازی شوند، و پسر میرزا محمدیگ خورموجی - که با همه‌ی کم‌سالی‌اش بسیار نیکو‌تیر می‌اندازد - نیز به‌او دل بسته است؛ و در مجموع، اوضاع بروفقِ مراد است و محافظان و کارگزاران و خُدّامِ قصر، او را شایسته‌ی احترامِ فراوان دانسته‌اند؛ و بسیار خُرده مسائل دیگر که طوماری شده بود خواندنی و باز خواندنی و لذّت بردنی، که سخت اسبابِ تفریحِ خاطرِ محمدحسن‌خان قاجار و والده‌ی مکرّمه‌ی آقامحمدخان و سران و سردارانِ ایل و قوم را فراهم آورده بود....

.... و چندی بعد، پیامی غریب و شگفتی‌انگیز از مازندران و صحرای ترکمن به‌شیراز رسید: «پسرِ ارشد محمدحسن‌خان به‌نام حسینقلی‌خان جهانسوز و همشیره‌ی مکرّمه‌ی او کُزَل خانم، به‌عنوانِ پیکِ آشتی و مَوَدّت به‌دربارِ خان بزرگِ زند می‌آیند» که البته، به‌راستی هم آمدند و در مقابلِ خان زند، سرِ تعظیمِ فرود آوردند و پیشکشی‌هایی تقدیم کردند، که خود،

البته، در حکم هدیه و پیشکشی بودند.

کریم خان، چون بی محابا پرده از رخسارِ گلگونِ گزل خانم برگرفت، فضای مُنور تالار برای غزّاله بانو قدری تاریک و تنگ شد؛ اما غزّاله از آن زنانی نبود که سودای عیش و عشرتِ هر شبانه با خانِ زند را در سر داشته باشد و در اندیشه‌ی انحصارِ مالکیتِ آن مردِ تنومندِ چشم‌چرانِ خوش‌گذران باشد، و چنانکه کسانی در خفا گفته‌اند و مکتوب شده، غزّاله، اصولاً، رغبتی به تنِ کریم خان نداشت، و بیش از این، از بوی تنِ این مرد - که به روایت تاریخ‌نویسی «هر ماه، یک بار حمام می‌کردی، و هر شب...» - مُشمئز می‌شد، و همه‌گاه ترجیح می‌داد که ملکه‌ی مقتدر و صاحب اختیار و نفوذ باشد در درباری کوچک، خاصّ خود، همچون حریمی، و مشغول به اعمالی که بسیاری آن را «توطئه» می‌نامیدند - امانه در جهت معلق کردنِ کریم خان....

کریم خان، نامه‌ی مطبوع محمدحسن خان را شنید و شادمان شد، و در همان لحظه‌های نابِ شعف، ناگهان به یاد میرزا عبدالله خان خورموجی افتاد که همه‌ی این پیشامدهای شیرین، زاده‌ی تفکر و اقدامِ منحصر او بود و محصول نقشه‌های زیرکانه و کارآمد او، که با قدرشناسی کریم خان هم روبرو نشده بود؛ و از دلِ همین ناگهانی بودنِ احساسی مرگب از ستایش و خجلت، این کلمات را بیرون کشید و به سوی میرزا محمدبیگ خورموجی پرتاب کرد: یک کاروانِ دیگر، مفصل، اغذیه و مهمّات برای میرمهنای بی‌پروا بفرست و بنویس که این کاروان، صرفاً "هدیه‌ی بی‌ست به جناب میرزا عبدالله خان خورموجی، که وفاداریِ هوشمندانه‌اش را به ما اثبات کرده است، و ما خشنودیم که او در دستگاہِ توست و مشاورِ عالیقدر تو، تا نگذارد در آن درّه‌هایی که اسیر افتاده‌ی بی‌کاری جنون‌آمیز انجام بدهی؛

چون می‌دانیم که تو مردِ حمله‌های بی‌هوا و کشتارهای دسته‌جمعی بیگانگانی هستی که ریگ را به تصرف درآورده‌اند - حتی به قیمت فداکردن همه‌ی مردم ریگ و مضافات.

میرمهنای یاغی! مرتبا می‌یایمت و تا آنجا که بتوانیم و مصلحتِ عمومی ما باشد نمی‌گذاریم بی‌نان و اسلحه بمانی - مشروط بر آنکه طرحی تهاجمی و وحشیانه برای کشتارِ دوستانِ اروپایی ما در سر نداشته باشی و فرصت بدهی که ما با ملاحظه و مدارا و حفظ اصولِ تجارت، انگلیسی‌ها و هلندی‌ها را راضی کنیم که از ریگ بروند و در همان حوالی، بساط تجارت و آمدوشدِ عادلانه‌ی بگسترانند و دست به اعمالِ خلاف نزنند....

کریم‌خان، همچنان که انتظار می‌رفت (هم ما منتظر بودیم هم محمدحسن خان قاجار) گزل ترکمن را - البته با کسب اجازه‌ی ظاهری و نمایشی از غزّاله بانو - به زنی گرفت؛ و دیری نگذشت که حکومت دامغان را به حسینقلی خان جهانسوز، برادر بزرگِ گزل و آقامحمدخان بخشید و او را با حکمی استوار روانه‌ی آن دیار کرد.

گزل ترکمن - که خود، به راستی که غزالی بود - علیرغم میلِ برزبان نیامدنی کریم‌خان، آرام و پنهانکارانه با غزّاله بانو طرح دوستی ریخت، ارادتِ خود را به او تقدیم کرد، و روزی فرصت یافت که بگوید: سرایا در خدمتِ بانوی بزرگِ دربار زند، غزّاله بانوی بزرگوار هستم که در حقّ برادرِ مظلومم آقامحمدخان، خواهری و بزرگتری را تمام کرده است؛ و از این پس، تا زنده‌ام، فرمان‌برِ شما خواهم بود - حتی اگر این فرمان، گشتنِ سرورم خان بزرگِ زند باشد، و از بیان این امر نیز هیچ‌واهمه ندارم.

این روش تازه‌ی برقراری ارتباط و رفاقت، از یک سو غزاله بانو را آرامی می‌بخشید، از سوی دیگر گزل بانو را احساس امنیت؛ و زیبایی و ملاحظت آمیخته به بی‌پروایی این گزل کوچک اندام چشم‌بادامی چنان بود که مردان مقتدرِ دربار زند، ترجیح می‌دادند تا آنجا که مقدور باشد - و ما می‌دانیم که مقدور، همان مقدر نیست، و تقدیر هم اراده‌ی به‌اقدام می‌طلبد - سر راه او قرار نگیرند؛ چرا که شیوه‌ی چهره‌پوشی زنان ترکمن با زنان عشایر فارس متفاوت بود و از صورت مهتابی گزل، بیش از آن دیده می‌شد که برای دیگران، احساس امنیتی باقی بگذارد؛ و گزل، این را خوب می‌دانست، همانگونه که شیوه‌ی دلبری را، تمام - گرچه طفلی به‌نظر می‌رسید که دوسه سالی بیش از آقامحمدخان از سنش نگذشته باشد.

الباقی حکایت حسینقلی خان جهانسوز و گزل بانوی کوچک و البته آقامحمدخان قاجار بماند برای بعد....



باز، تاب خوردنی در زمان.

هفت ماه پس از تصرف ریگ به‌وسیله‌ی بیگانگان، بیگانگان ریگ‌نشین، از همه چیز به‌تنگ آمده بودند و هیچ نمی‌دانستند با شهری که خود آن را کم و بیش ساخته بودند و انباشته بودند، چه باید بکنند. مصالح ساختمانی را، عمدتاً، از جنوب آسیا و هند و گاه از اروپا می‌آوردند و به کار می‌گرفتند تا خانه‌ها قابل سکونت شود و خانه‌های جدید ساخته شود و چاه‌های تازه‌ی آب، حقاری شود و آغل‌ها و اصطبل‌ها و انبارها

ساخته شود و زمین‌های گِرداگرِدِ ریگ و روستاهای دور و نزدیک به وسیله‌ی بردگانِ عرب و عثمانی زیر کشت برود.

سربازانِ شیخ سعدون و شیخ ناصر، مُزِدِ تَنِ پروری‌های‌شان را می‌گرفتند، به‌کُندی و کاهلی کار می‌کردند، و به‌وفور می‌خوردند و می‌آشامیدند.

فرماندهانِ انگلیسی، تنی چند از این ولگردانِ بی‌عار را اعدام کردند تا شاید که ترس به‌جانِ همگان بیفتد؛ اما نتیجه، فرارِ گروه‌گروه از این ولگردان، از ریگ به‌بوشهر و بندر گامرون بود و به‌بصره و فاو و معمره و از آنجا به‌خاک عثمانی.

فرماندهانِ هلندی، سه‌هزار سربازِ تازه‌نفس از هلند فرا خواندند تا به‌جِد در عمرانِ ریگِ شرکتِ هلندشرقی بکوشند و آنجا را به‌مهم‌ترین پایگاه عملیات تجاری، نظامیِ هلندیان در سراسر جنوب ایران تبدیل کنند و حرب‌یه‌یی برای تهدید کریم‌خان به‌دست آورند.

انگلیسی‌ها، زمینی وسیع را در پُشتِ نخلستانِ مُرادُ تصاحب کردند و در آنجا تجارتخانه‌یی به‌راستی شکیل و وسیع و پُر حُجره - به‌شیوه‌ی کاروانسراهای صفوی - بنا کردند و از بازرگانانِ ارمنی و هندی و عرب و تُرکِ عثمانی و انگلیسی و فرانسوی و پرتغالی و برخی سرزمین‌های جنوب آسیا و سایر کشورها - حتی روسیه و مجارستان - خواستند که با پرداختِ حقِّ الاجاره‌یی مختصر و حق معامله‌یی نه‌چندان ناچیز در آنجا اجتماع کنند و بساط خرید و فروش بگسترانند - البته بُنجل بفروشند و گوهر ببرند، و مشتری اصلیِ بنجل‌ها نیز حکّام و بزرگان عرب بودند، و پارچه‌های انگلیسی را ما می‌خریدیم، به‌حدّ اقلّ هشتاد برابر قیمت نخ‌ی که به‌آنها می‌فروختیم.



هلندیان، پا را از این هم فراتر گذاشتند و سوای یک تجارتخانه‌ی بزرگ یک مرکز صید مروارید، ساختن قلعه‌ی نظامی عظیمی را که البته چندان استوار و ماندگار نبود در حاشیه‌ی غربی ریگ آغاز کردند، و در همین حال، دریا را آماده‌ی پذیرش کشتی‌های تجاری و باری بزرگ، و بندر محقر ریگ را به یکی از بنادر فعال و پرمشتری در جنوب ایران تبدیل کردند. و هنوز، یک سال ونیم بیشتر از تصرف ریگ نمی‌گذشت، و در این مدّت غاصبان ریگ، بسیار کشته داده بودند و می‌دادند، عذاب کشیده بودند و می‌کشیدند. گرچه دورادور ریگ، و جب‌به‌وجب، برج و باروها و دیدبانی‌های محکم و بالابلند بنا کرده بودند و دائماً در حال دیدزدن اطراف ریگ بودند. شب و روز.

مردگان، گورستان خود را فتح کرده بودند و آرام‌آرام به آن نوع زندگی پرمخاطره و وحشت تن داده بودند، و البته به تدریج هم از تعداد عرب‌ها و عثمانیایی‌ها و هندی‌ها کاسته می‌شد؛ چرا که هم می‌گریختند و هم به گاه گریز، چون برگ‌های درخت پاییز، بر زمین می‌ریختند.

در این یک و سال نیم نوسازی ریگ به کوشش اجانب و بردگان ایشان، سراسر تپه‌ها و درّه‌های شبانکاره نیز تا نزدیکی‌های دهنو و شمال گناوه و حسن‌آباد و بیشابور و رخشت و کنار تخته پُر شده بود از پیروان میرمهنا و دل‌بستگان به اینکه امیرمهنا، جادوگر، تهاجمی ناگهانی را ترتیب بدهد و اجانب را به دریا بریزد و ریگ و حومه‌ی آن را بار دیگر به چنگ آورد و بساط قایق‌سازی باز به راه بیفتد؛ اما امیرمهنا، هیچ قصد تهاجمی از اینگونه را نداشت؛ قدرت توپ‌های هلندیان و انگلیسی‌ها را می‌شناخت و با تفنگ‌ها و تپانچه‌های نو و تمایل به ایرانی‌کشی‌های ایشان آشنایی داشت، و می‌دانست که بیگانگان، چگونه گرداگرد ریگ را حفاری و سنگربندی و

حصارسازی کرده‌اند و سربازانِ بُزدلِ عرب و عثمانی را همچون دیواری گوشتی، پُشت سنگرها و دیوارها نشانده‌اند و خود، در قفای ایشان به خوبی مستقر شده‌اند؛ و امیرمهنّا می‌دانست که در یک تهاجم بزرگ، تعدادی از قشون عرب و عثمانی کشته خواهند شد و ریگیان و یاران ایشان، در برابر یورشی سلاخانه از سوی انگلیسی‌ها و هلندی‌ها مجبور به عقب‌نشینی شرم‌آوری خواهند شد و در این عقب‌نشینی، همه‌ی مسیرهای فرارشان را با اجساد ریگیان راستین و وابستگان به‌نهضت ریگ، خواهند انباشت.

— نَع! من چنین جنگی را نه شجاعانه می‌دانم نه عاقلانه، حتی اگر به‌فرض محال، ما چنان حمله کنیم که متجاوزان به‌ریگ مجبور به ترک شهر ما شوند، شهر را به‌ما و امی‌گذارند تا با توپ‌های دورزن‌شان، که هم در خشکی دارند هم بردریا، ریگ را با خاک یکسان کنند و دیّاری را در این دیار زنده نگذارند، و آنوقت باز، با خیال راحت، به‌ریگ بازگردند. حسن سلطان عزیز! حال، تو، نظرت را در باب این تهاجم که به‌زمزمه از ما می‌خواهند بیان کن!

حسن سلطان، اهل حرف نبود، سخنرانی کردن هم نمی‌دانست، با وجود این برخاست و گفت: هر چه امیرمهنّا می‌گوید، درست، مورد تأیید من هم هست؛ زیرا اینطور اندیشیدن و به‌جانِ یاران احترام گذاشتن و جُز به‌ضرورت، کُشته و مجروح ندادن را ما از امیرمهنّا یاد گرفته‌ایم. حرف من، امّا، در لحظه‌های کنونی این است که بار دیگر، همان فنونِ امیرمهنّایی درمانده کردنِ دشمنان از طریق هجوم‌های دریایی را باب کنیم. ما، در زمان حاضر، بیش از پانصد قایق آماده‌ی نبرد در پستوهای شبانکاره داریم و باز هم شب و روز در کار ساختیم. اگر بزرگان ریگ و امیرمهنّا و

به خصوص میرزا عبدالله خان خورموجی موافق باشند، مجموعه‌ی بزرگی از قایق‌های نهضتِ قایق‌سازان مان را، از طریق شب‌پیمایی، از دو سوی دوردستِ ریگ، به ساحل برسانیم - از حدود دیلم و هندیجان از غرب، و دلوار و لاور از شرق - آنگاه قایق‌ها را مثل همیشه به آب بیندازیم و دریای فارس را تا حوالی جزیره‌ی کوچکِ فارسی بیماییم و به انتظار کشتی‌های هلندیان و انگیزی‌ها، در کناره‌های جزیره‌ی فارسی پنهان شویم، و چون کشتی‌ها ظاهر شدند، شباهنگام آنها را تعقیب و تصرف کنیم و مثل همیشه، حمله‌ی خاموش و بی‌صدا ترتیب بدهیم و کلک‌شان را بکنیم و مواد خوراکی و آب شیرین و مهمات‌شان را به شبانکاره‌ی تشنه و گرسنه، حمل کنیم....

- خوب است که حسن سلطان ما حرف زدن نمی‌داند، اهل حرف زدن هم نیست؛ والا چه بلایی به سرمان می‌آورد. فکر کنید که اگر خدای ناکرده او هم مثل من، بیمار بسیار گفتن بود، ما، به جای نان و آب و خوراک‌های خوب هم باید حرف می‌خوردیم.... بسیار خوب! من موافقم. حضرت عبدالله میرزای خورموجی ما هم اگر حرفی دارد، بزند.

- خیر.... ندارم. نقشه‌ی حسن سلطان، خوب است و اجراپذیر. با احتیاط و مطالعه‌ی قبلی اگر قدم در این راه بگذارید، ضربه‌ی روحیه‌کُش به اجانب و نوکران‌شان خواهید زد. کشتی‌ها را هم، پس از تخلیه، به آتش بکشید، تا شعله‌های آن از دور بسیار دور هم دیده شود.

- این هم خوب است؛ فقط یک نکته می‌ماند. حاکمِ شبانکاره و مشاوران او همراه ما نمی‌شوند. این قرار را مدت‌ها پیش گذاشته بودیم. یادتان که نرفته. بله؟

- نه.... اما....

— ندارد.

قایق‌ها به ساحل رسیدند، و آنها را به آب انداختند و در دریا پیش رفتند. از یک سو، سرپرستی با امیر عبدالله و امیر فضل‌الله بود، از سوی دیگر با میرمهنّا و سیف‌الله که دایی میرمهنّا بود. تا کنار جزیره‌ی کوچک فارسی رفتند و آنجا پناه گرفتند و به انتظار کشتی‌های هلندی و انگلیسی، برآب ماندند. سه روز بعد، چندین کشتی تجاری و باربری، به صف، از راه رسیدند و بدبختانه گریز قایق‌های میرمهنّایی و پنهان‌شدن‌شان در دل شب، آنچنان مقدور نشد که از حمله‌ی اجانب برکنار بمانند. از غروب، شلیک گلوله‌های توپ‌های کوچک کشتی‌ها به سوی قایق‌ها آغاز شد. بی‌آنکه دقیقاً هدف‌ها را بیابند و شناسایی کنند؛ ولی به هر حال می‌زدند و تصادفاً به قایق‌ها می‌خورد؛ و این جنگ نابرابر، گروهی از بهترین یاران میرمهنّا را به آب و خون کشید و خطی از خونِ دلاورانِ مؤمن ایرانی بردریای آبی جنوب کشیده شد.

نام معدودی از آنها را که کشته شدند می‌گوییم تا شاید به خاطر بیاوریدشان و اشکی به یادشان بریزید: سیف‌الله، که برادر فاطمه و دایی امیرمهنّا بود، جابر، که زمانی زندانبان بود و چند روزی میرمهنّا و فضل‌الله را در زندان نگه داشته بود و به ایشان بسیار خدمت کرده بود؛ علی‌قلی‌خان، سرتفنگچی و فرمانده سپاه میرناصر دوغابی که از همان آغاز نهضت به میرمهنّا پیوسته بود؛ محبّ دیلمی و حیدر معشوری که از یاران بسیار خوب میرمهنّا بودند؛ ابوجعفر نشابوری که خاطرات خوشی از سفر به توس و دارو فروختنش به دردمندان و همراهی‌اش با میرزاعبدالله خورموجی در ذهن خویش داریم؛ قاسم عبدالله — برادر جاسم خزانهدار —

و جعفر بابا کلانی که از راهی دور آمده بود تا به میرمهنا پیوندد و ریشه‌ی اجانب را بسوزاند.

البته میرمهنا و یارانش، چهار کشتی باربری و تجاری را چنان کوبیدند که گندم را برای آرد کردن، آنگونه به شدت نمی‌کوبند، و مسافران این کشتی‌ها را از هر قوم و قبیله - چنان بی‌رحمانه کشتند که چون خبرش به گوش کریم‌خان رسید، فریادها کشید که «این راهزن بی‌سر و پا را فقط مرگ، آرام می‌کند و نجات می‌بخشد» و بعد اندیشیده بود که میرمهنا را چندین قوم و قبیله و قشون، در شبانکاره که شمال‌شمال ریگ است در میان گرفته‌اند، و او، در جنوب جنوب ریگ، کشتی‌های عظیم و توپ‌دار خارجیان را به آتش می‌کشد. نکند که ما چندین میرمهنا داریم نه یکی، و هر یلی برای خودش در جنوب وطن میرمهنایی شده است، و نکند زمان آن رسیده باشد که در وجود هر ایرانی جنوبی، میرمهنایی سربرآورده باشد تا راه برعبور مسافران ببندد و ایشان را غارت کند، و به خشونت قتل عام....

کریم‌خان می‌اندیشید که این تاختن و لنگر برداشتن و از چهار سو بل هشتاد جهت به قلب دشمنان زدن و در درون درّه‌های شبانکاره هزاران نفر را گرد آوردن و به دست هر یک شان سلاحی دادن و ایشان را به سلاح نفرت از اجانب مجهز کردن و اینگونه بی‌پروا به مصاف با سروران سراسر جهان - که انگلیسی‌ها باشند و هلندی‌ها - فرستادن، نه کاری ست خرد، و نه چنان است که سائقه‌یی جز غارت و سرقت نداشته باشد....

.... و باز همان افکار درهم ریخته‌ی کلاف سردرگمی فرو برده به ذهن کریم‌خان هجوم آورده بود که او را و او می‌داشت به هم‌هی نزدیکان خود بدبین باشد و به این مسأله بیندیشد که اگر این میرمهنایان از جان گذشته

بخواهند خانِ زند را هم از تختِ وکالتِ رعیتی فرو بکشند، و کار را، بل همه‌ی کارها را یکسره کنند، مسلم است که می‌توانند.

کریم‌خان فرمود تا همه‌ی وزیران و مشاوران و غزاله‌بانو و مهر و بانو همسرِ خاموشِ میرزاحمدبیکِ خورموجی که آرامش و وقار جنوبی‌اش همیشه کریم‌خان را به وحشت می‌انداخت، در تالارِ گفت‌وگو بیایند و پردازند به راه‌حلّ نهایی برای این مشکلِ گریبانِ حکومت کریم‌خان زند را گرفته، یعنی مشکلِ مردی به نام میرمهنا یا نهضتی به نام نهضت میرمهنا....

گمان نمی‌برم این مکالمه‌ی طولانی که مانند همیشه با زخم‌زبان و طعنه و خشونت و تهدید و ملایمت و قهر و آشتی همراه بود و با قدم زدن‌های دائمِ خانِ بیتابِ زند و نگرستنش از مشبک‌های شیشه‌های رنگینِ اُرسی بزرگ تالار به انتهای بهار - بهاری دیگر - به دردِ امروزمان بخورد. هر روز که نتیجه‌ی این مکالمات به کار آمد، البته به آنها اشاره خواهیم کرد. حال، همین قدر بگوییم که کریم‌خان، بی‌هیچ دلیلِ موجهی و هیچ پیشینه‌ی - و شاید تنها به خاطر آنکه میرزاحمدبیکِ خورموجی را برافروزد و بسوزد - تیغ برهنه‌اش را کشید به سوی مهر و بانوی زیبای سر به‌زیر و گفت: خانم! خیلی زود به برادرتان بنویسید که دست از مهمان‌گشی‌های ناجوانمردانه و غارت‌گشتی‌های تجاریِ دریای فارس بردارد تا ما بتوانیم با تمامِ قدرت و علاقه‌مان از این مرد حمایت کنیم و بیگانگان را از آزار او باز داریم.

مهر و، همچنان آرام و مرمین گفت: خان اعظمِ زند، جسارت مرا می‌بخشید که می‌پرسم و این پرسش، صرفاً به دلیلِ جهالت من است که در جریانِ حوادث روز نیستم و نخواسته‌ام که باشم؛ اما عالیجناب

وکیل الرعایا! مگر برادر دوّم من که حاکم منتخب و صاحب مَهر شما در ریگ است، هم اکنون، در درّه‌های خشک و بی‌آب و علفِ شبانکاره، در محاصره‌ی اجانب نیست؟ و مگر در هیچ حال، از فرمان‌های حضرت وکیل، تمرّدی کرده است؟ و مگر شما، تا به حال، به قصد حمایت از این سردارِ فرمان‌بردارِ گرفتار خود، چندین کاروان خوراک و مهمّات برای او نفرستاده‌بید؟

ضمن اینکه به عرض مبارکِ خان بزرگ می‌رسانم که من نسه یک برادر، که سه برادر دارم که همیشه - از کودکی - مثل هم می‌اندیشیده‌اند و عمل می‌کرده‌اند و ما هیچگاه مصلحت نیست که آنها را نادیده بگیریم و از یاد ببریم که دست‌های واقعا" نیرومند آنهاست که امیرمهنّا را به پیش می‌راند، حال، آماده‌ام که حضرتِ خان بزرگ، املا بفرمایند که چه بنویسم تا همان را کلمه به کلمه تحریر کنم و به دست قاصد بسپارم؛ امّا من خود که بسیار ناچیزم و نادان، هیچ نمی‌دانم که چگونه باید مردی محصور و گرفتار مانند میرمهنّا را که قوم سیه‌روزگار خود را راهی بیابان‌ها کرده است، از مهمان‌کُشی باز دارم - در حالی که عالیجاه بسیار هوشمند، خان بزرگِ زند، به خوبی می‌دانند که این مهاجمان، هرگز مهمان نبوده‌اند، چرا که خودسرانه پا بر آب‌های مقدّس ما و خاک مطهّر ما نهاده‌اند و کمترین احترامی به ما که مسلمانیم و صاحب این ملک نمی‌گذارند و خویشانِ ناتوانِ ما را به بردگی می‌گیرند و هم اکنون، از شمالِ وطن تا جنوب، از شرق تا غرب را جولانگاه ناجوانمردانه‌ی خویش کرده‌اند، و هم اکنون، جایی نیست که ردّ پای ایشان و نوکران‌شان را نتوان دید، و دیری نخواهد گذشت که وقیحانه، این فرشِ زیبای زیر پای خان بزرگ را به دندان بگیرند و دوان به جنوب ببرند و ببرند تا زیر

پای سلاطین انگلستان و هلند پهن کنند و دستمزد این خوش خدمتی‌های خود را بستانند. مرا، اگر خیز در این می‌بینید از بحث در چنین زمینه‌هایی که بیش از توان فهم بنده‌ی کنیز شماست، معاف بفرمایید و اجازه بدهید به مسائل فرزندانم برسم و ایشان را برای خدمت به وکیل‌الرعا یا پرورانم.

کریم‌خان، که در دیر انتقالی در چنین لحظه‌هایی واقعا بیداد می‌کرد و چهره‌ی می‌ساخت سرشار از بُهت و بلاهت، تمام رنگ‌های شیشه‌ها را یک به یک مرور کرد و آهسته به یکی از برادران خود گفت: قراولی که دم در دوّم قصر ایستاده، بد و خجالت‌آوز چُرت می‌زند. عوضش کنید، یک شبانه‌روز هم به او مرخصی جهت خوابیدن بدهید و بگویید که اگر یک بار دیگر در قرارگاه خود اینگونه چُرت بزند، می‌دهم سرش را گوش تا گوش ببرند؛ اما شما بانوی به‌راستی هوشمند و آگاه، انصافاً باید حیرت کرد از اینکه از مردی همچون میرناصر دوغابی بیگانه‌پرست نوکر صفت، چنین فرزندانى برجای بماند، حکایتی است واقعا که گروهی دانشمند و اهل تحقیق باید در این باره بنویسند تا برای آیندگان بماند.

مهر و بانو باز هم به ملایمت پُر گفت: برادران من می‌گویند: فرزندان خوب، پاسخی به پدران بد خود هستند.

— بله... این حرف را از میرزا محمد بیگ هم شنیده بودم. با اتکای به این جمله‌ی برادران خوب شما، ما برای آنکه جهانی مملو از انسان‌های خوب داشته باشیم، ابتدا باید جهان را پُر از آدم‌های بد کنیم تا فرزندان این اراذل، انسان‌هایی خوب بار بیایند. به هر صورت، من از داشتن رُعیایی همچون میرمهنا و برادرانش — اسم‌شان چیست؟

— امیر عبدالله و امیر فضل‌الله دُغابی.



— بله.... از داشتن چنین رعایایی، گفتم که، ابداً دلگیر نیستم. دلگیری من از جای دیگر است که بعدها بر شما آشکار خواهد شد.

میرزا محمد بیگ، جسارتاً دهان گشود: عالیجناب کریم خان! میرمهنا را برای چنان جایی و چنان روزهایی نگه دارید. مسلماً او و برادرانش، به کارت‌تان خواهند آمد. بسیار بیش از آن مقدار که من به کار می‌آیم و پیوسته خجلم از ناتوانی‌هایی که در حل مشکلات و کیل، نشان می‌دهم.

آقا محمدخان، شیفته و بی‌خود از خویش، زیرچشمی مهر و بانو را نگاه می‌کرد، و به ذلت خویش می‌اندیشید و سنگ عقده بر سنگ عقده می‌نهاد. — با ملاط کینه — تا سرانجام زمانی، قصری پدید آمد بزرگ و تو در تو، از آن عقده‌ها و این ملاط.

حکام ستمگر، کاش می‌فهمیدند که آزار رساندن به مردم به امید باقی ماندن خویش، آزار رساندن به خویشتن است، و به فلاکت، زمینگیر کردن روح. کاش می‌فهمیدند....

آقا محمدخان، از آنجا که می‌خواست ارادت خویش را به مهر و بانو نشان بدهد و اعتماد او را جلب کند، گفت: حضرت وکیل‌الرعیای عدالت‌گستر! آیا رخصت می‌دهید که من کودک نیز در این باب چیزی بگویم؟

— بگو! اما اگر حرفت را قبلاً صد بار و شاید بیش، از میرزا محمد بیگ شنیده باشیم، هم الان می‌دهم کنار آن بوته‌های گل که در باغچه روییده و به بار نشسته، پنجاه ضربه شلاق بزنند.

— پس اجازه بدهید که چیزی نگویم؛ چون به کلی بی‌خبرم از آنچه حضرت میرزا محمد بیگ در این سال‌ها به شما عرض کرده‌اند، و ضمناً تن استخوانی‌ام تاب تحمل ده ضربه را هم ندارد، چه رسد به پنجاه.

— بگو، و زبان بازی را کنار بگذار! اگر قرار باشد که با بهره گرفتن از کتاب‌ها، به موجودی و رّاج و تحمل ناپذیر مبدّل شوی دیگر اجازه نمی‌دهم به آن کتابخانه مراجعه کنی، بلکه می‌فرستم به اصطبل تا از اسب‌های خوب ما مراقبت کنی. به هر حال، ترکمنی، و معنی اسب را خوب می‌فهمی. بگو و معطل‌مان مگذار!

— بدون یک سردار شجاع و مقتدر در جنوب، جنوبی وجود نخواهد داشت، و بدون جنوب، ایران، ایران نخواهد بود؛ بلکه پیراهنِ تکه‌تکه‌یی خواهد شد که هر کس پاره‌یی از آن را به تن می‌کشد و ادّعی پوشیدگی می‌کند. میرمهنا را....

— پس تو هم، به همین زودی، به نهضتِ میرمهنا پیوستی و اسیرِ حرکاتِ نمایشی او شدی. نه؟

— بنده چیزی به سود میرمهنا در اسارت مانده عرض نکردم؛ آنچه گفتم، یکسره به سود آن بزرگواری بود که مرا از جهنّم کلات نادری بیرون کشید و آزادیِ زیستنم عطا فرمود....



آوارگان شبانکاره، آرام و بی صدا گریستند، چرا که پیمان بسته بودند که در سوگِ نزدیکان‌شان، مویه نکنند و چهره نخرانند و مشّت به سینه نکوبند؛ و دریای جنوب، تا مدّت‌ها، خطی سرخ را چون رگی پُر خون از قلب خویش عبور می‌داد و این عبور، تپش و طنینی انتقام‌طلبانه داشت، و میرمهنا، علیرغمِ شهادتِ گروهی از نزدیک‌ترین خویشان و دوستانش و نیز جمعی از پیوستگان به اجتماع شبانکاره، و زخمی شدن گروهی — که امیر

فضل‌الله نیز جزو آنها بود - از کلّ این نبرد خونین، ناراضی نبود. تعداد شهید شدگان جنبشی‌ها به صد نفر هم نمی‌رسید اما سقط‌شدگان اجنبی، یقین که بیش از اینها بود: کارکنان و مسافران چهار کشتی، به کل نابود شده بودند و بخش‌هایی از سه کشتی جنگی به‌اتش کشیده شده بود، و جنگ در نهایت برای اجانب، روحیه‌گش بود. خوف‌انگیز. یک جنگ دریایی تمام عیار بود؛ لیکن جنگ مورچگان با ملخ نیمه‌جان از ترس.

راویان و محققان هلندی، در کتاب‌های‌شان درباره‌ی این نبرد ملخ با مور، به تکرار نوشته‌اند که «هیچ چیز به‌جز جسارت بی‌حساب و بی‌مغزی میرمَها و یاران او نمی‌توانست این نبرد دریایی را اینگونه شکل بدهد» و تعداد قلیلی از این راویان آنقدر زنده ماندند تا گزارش‌های شگفت‌انگیزی از چندین نبرد جانانه‌ی دیگر میرمَها را هم با اجانب برکاغذ بیاورند و در تمامی آنها تکرار کنند: «این مرد بی‌پروای دریای جنوب، این مجنون ناآگاه برفنون رزم و سپاه‌آرایی، این راهزنِ یاغی مست، این جنگجویی که اصوات «الله اکبر!»، «لااله الا الله» و «بکشیدشان به نام ایران!» که از دهان او و یارانش بیرون می‌آمد و چار رکنِ بدن سربازان کارکشته‌ی اروپایی را می‌لرزاند، کسی نبود که متحدانِ به‌واقع مسلط برفنون رزم اروپایی بتوانند از پَسش برآیند و به شکستش بکشانند یا وادار به تسلیمش کنند».

میرمَها، یک رزمجوی حرفه‌یی بود. کسی نبود که برای درهم کوبیده‌شدن یا به‌زانو درآمدن یا تحت شرایطی دست از مبارزه کشیدن، به‌راه افتاده باشد - یا حتی برای پذیرش صلحی به‌ظاهر عادلانه و مقبول. مرده‌ی میرمَها هم علیه بیگانگان متجاوز به خاک و طن می‌جنگید، چنانکه

هم الان، این ذره‌بی از اوست که در روحِ راوی این داستان حضور یافته و خوابِ راحت از چشمانش گرفته است.

فراموش نکرده‌ایم که آنوقت‌ها، میرمهنا به پدرش می‌گفت: این کارهایی که بیگانگان اینجا می‌کنند، اسمش تجارت است؟ باشد. صلح با همه‌ی ملل جهان و داشتنِ رابطه‌ی دوستانه با آنها، ضرورت است؟ باشد.

ما باید با همه‌ی مردم جهان، معامله و مراوده داشته باشیم و رفتارمان - سرشار از مهمان‌نوازی - باعث سربلندی‌مان باشد؟ باشد... باشد... اما فقط و فقط به یک شرط: این ما باشیم که به هلند و انگلستان و پرتغال و فرانسه برویم و در خاک آنها تجارتخانه و برج و قلعه بسازیم و آدم‌های‌مان را جایجای این سرزمین‌ها بنشانیم و این ما باشیم که انگلیسی‌ها و هلندی‌ها را - بسیار منصفانه - به نوکری خودمان وادار کنیم، و این ما باشیم که پیشنهادهای بسیار سودمندِ تجاری به آنها بدهیم و پرچم‌های صلح و دوستی‌مان را همراه هزاران سپاه به درون خانه‌های آنها ببریم... پدر غیرتمند من! بیگانگان تو، اینجا به مهمانی نیامده‌اند، اینجا را تصرف کرده‌اند و غارت کرده‌اند و بلعیده‌اند... و این است آن چیزی که دل ما را به درد می‌آورد...

به هر حال، از پی آن نبرد دریایی خیال‌انگیز، باز، لحظه‌های آرامش از راه رسید، و به جز صدای گاه‌گاهی ناله‌ی یک مجروحِ دردمند، صدایی از شبانکاره بر نمی‌خواست الا صدای ساختنِ قایق‌ها، و میرمهنا هم خیال نداشت که شتابان حمله‌ی دیگری را تدارک ببیند و بخشی عزیز از نیروی انسانیِ جنبش خود را از دست بدهد؛ اما انگلیسی‌های شجاع و هلندی‌های غیور، اینطور فکر نمی‌کردند، و دیگر نه به گوش‌های خود

اطمینان داشتند نه به چشمانشان، و پیوسته در ظلماتِ شب‌های ریگ، لکه‌های سیاهِ شناوری را بردریا می‌دیدند و صدای پارو زدن‌هایی را می‌شنیدند، و بلافاصله، با توپ‌های شان به جانب آن سیاهی‌ها و در جهت آن اصوات شلیک می‌کردند، شلیک می‌کردند و باز هم شلیک می‌کردند، و لکه‌های سیاه، همچنان، خیره‌سرانه می‌ماندند تا طلوع، و آنگاه محو می‌شدند و تاب خوردن بر امواج را رها می‌کردند و آن صدای وهم‌انگیز پارو زدن‌ها هم از میان می‌رفت، و این حادثه‌ی ساحرانه نیست شدن، آنچنان ادامه می‌یافت تا سرانجام، فرماندهان هلندی و انگلیسی قبول می‌کردند که لکه‌ها زائیده‌ی توهم‌اند و چیزی جز امواج خروشانِ اوج‌گیر نیستند، و صدای پاروها چیزی جز سیلی خوردن دریا از دریا - موج از موج - نبوده است....

و باز شبی دیگر.....



شاید که گاهی به یاد شاهرخ میرزای افشار هم بیفتید و برسید عاقبت الامر، چه بر سر او آمد و چگونه خبرِ ربوده شدن آقامحمدخان را دریافت کرد، و مهر سلطانِ عاشقِ عذاب دادنِ دیگران چه بر سرش آمد، و شاهرخ تنهای تنها، در آن خلوت، خوف‌انگیزِ سیاه چگونه توانست از پا در نیاید؟

بسیار خوب! این پرسش‌ها وجود دارد و بسیاری پرسش‌های دیگر؛ اما بعد از آنکه میرزا عبدالله خورموجی، شاهرخ میرزا را رها کرد و گریخت و نقشه‌های شاهرخ هم برای درهم شکستن کریم‌خان و آنگاه

میرمَها و بازگرداندن میرزاعبدالله به توس، نقشِ برآب شد، دیگر تا مدّت‌ها، شاه‌رخ میرزای نگون‌بخت در داستان ما جایی ندارد. به‌همین دلیل محکوم است که در آن اتاق سیاه، تک و تنها بنشیند و به‌شوم‌ترین حوادثی که احتمال وقوع‌شان وجود داشت بیندیشد، و ناخن در پوستِ تنِ خود فرو کند و با هر صدای مختصری از جای بجهد - بی آنکه بتواند پیرسد: کیست؟ اینجا کیست؟ تو چه کسی هستی که از درِ مُقفلِ اتاق من وارد شده‌ی؟

شاه‌رخ، حدوداً یک ماه بعد از فرار آقامحمدخان، از ماجرا باخبر شد؛ چرا که محافظانِ قلعه بهمن نیز همانند تعقیب‌کنندگان میرزاعبدالله می‌دانستند که شاه‌رخ، زمانی که داستان فرار را بشنود، از خونِ هیچ یک از محافظان نخواهد گذشت و به‌سادگی نیز معدوم‌شان خواهد کرد. این شد که همه‌ی آنها، متفق و متحد، قلعه را ترک کردند و به‌روستاهای پرتِ آن سوی هزارمسجد گریختند و الباقی عمرشان را در همان جا به کارِ کشت و باغ‌داری و گله‌پروری مشغول شدند.

بیست روز بعد از این حادثه، پیکی از توس به قلعه بهمن رفت، قلعه را خالی و درهای قلعه را گشوده یافت. وحشت‌زده بازگشت و داستان قلعه بهمن را جزء به جزء برای شاه‌رخ میرزا حکایت کرد؛ اما شاه‌رخ، لبریز بود از شکست و فاجعه و غم، و دیگر ظرفیتی برای افزودنِ دردهای تازه به رنج‌های کهنه نداشت. به‌همین خاطر، کز کرده، برگرسیِ سلطانیِ خراسان، نشسته باقی ماند. پیکِ ایستاده بود و نمی‌دانست مرخص شده است یا باید که باز هم سرپا بماند یا خود را به جلّاد تسلیم کند.

مدّت‌ها گذشت؛ یک ساعت یا بیش، زمان، ایستاده بود و هیچکس نمی‌توانست در بابِ عبور زمان سخنی بگوید، تا شاه‌رخ به‌کندی و ذلّت

ایستاد و بر لوحِ بزرگ نوشت: آیا به نظر تو، مادرم آقامحمدخان را ربوده است؟

— خیر حضرت سلطان! یک زن و شوهر پیر و کودکی ده دوازده ساله که در خارج از قلعه بهمن، نزدیک قلعه کلات، زندگی می‌کردند بهمن گفتند: چند روز پیش یک سپاه زُبده‌ی مجهّز با چند سردار و الامقام از اینجا گذشتند، به قلعه بهمن رفتند و ساعتی بعد، همراه پسر نوجوانی که براسبی اصیل سوار بود و بسیار صمیمانه با سرداران سخن می‌گفت، بازگشتند.

یکی از این سرداران بنا بر نشانی‌هایی که روستاییان می‌دادند، می‌بایست که میرزا عبدالله خان خورموجی بوده باشد.

شاهرخ نوشت: آری.... می‌بایست هم او باشد؛ زیرا مرا فریب داد و محل سکونت آقامحمدخان را به دست آورد. آیا از مادرم هیچ خبری به دست نیامده است؟

— نه به دقّت، اما احتمالاً" ایشان هم با جمعی از سوارانِ خاصّه به خانه‌ی در پشت کوه‌های آلا داغ نقل مکان کرده‌اند.

نوشت: خدا را شکر! بروید استراحت کنید! دستور می‌دهم پاداشی مناسب بابت خدماتی که به ما کرده‌اید به شما بدهند.

شاهرخ میرزا تنها شد، کنجِ گُرسیِ سلطنتی خزید، احساسِ سرما کرد، لرزید، دندان‌هایش به هم می‌خوردند و صدا می‌کردند، رواندازِ پشمی نرم و گرمی را بر خود کشید و به اندیشیدن در باب «چه باید کرد؟» مشغول شد.

دیگر از میرزا عبدالله خورموجی هم دلگیری عمیقی نداشت؛ چرا که میرزا، در فرصتی مناسب، نامه‌ی دلنشین برای او فرستاده بود و او را، در برخی

زمینه‌ها، به‌راستی راهنمایی کرده بود.

روزها، بعضی از سرداران سپاه به دیدارش می‌آمدند و تجدید عهد می‌کردند. برخی حکام محلی گزارش‌هایی تقدیم می‌کردند و وضع جای جای خراسان را به اطلاع او می‌رساندند.

او نیز، به فراخور حال و موضوع، بر لوح سیاه، چند خطی می‌نوشت و پرسش‌هایی را عنوان می‌کرد و از کیسه‌ی چرمین خویش سکه‌هایی به مراجعان هدیه می‌داد.

هیچکس، به نظر نمی‌رسید که قصد کشتن او را داشته باشد.

هیچکس، به هیچ زبانی، او را تهدید نمی‌کرد.

با وجود این، شاه در مانده‌ی توس، هنوز گرفتار وحشت و بدگمانی بود، و آنچه او را بیشتر از ترس و بدگمانی بود، ناتوانی در سخن گفتن بود.

باری به یاد سخنانِ مهرمندان‌هی میرزا عبدالله افتاد که می‌گفت: «لکنت زبان، مرض نیست، اضطراب است. اضطراب، انسان را لال و کر می‌کند، و فلج، و دیوانه. شاه‌رخ میرزای عزیز! از مهر سلطان نترسید. آرام بگیرید و تمرین کنید. آرام بگیرید و کلمات را به آرامی بر زبان بیاورید و مطمئن باشید که به زودی زبان‌تان باز خواهد شد، و فکر‌تان هم. من این معنا را در کتابی کهن در طبّ و حکمت خوانده‌ام. اگر اراده کنید و بر خود مسلط باشید و کوتاه نیایید و واندهید، آهسته‌آهسته به سخن گفتن باز خواهید گشت. آزمودنش که زبانی ندارد. دارد؟» و به این ترتیب شاه‌رخ میرزا، روزی چند ساعت، ورود همگان را به اتاق خود ممنوع می‌کرد و می‌کوشید که با تفکر در بابِ رویاهای شیرین، نگرانی‌ها را از روح خود بیرون کند و دیگر

چند قطره‌ی تسخیر جاده‌های آبی جنوب



به مهر سلطان و آقامحمدخان و حتی میرزای عبدالله - که نامه‌ی بسیار دلگرم کننده و شریف برای او فرستاده بود - فکر نکند. بعد شروع کرد به درآوردن صداهایی ناخوشایند از گلو و دهان خود، و چنین شد که بعد از چند ماه، به قراول خاص گفت - آرام و کشیده البته - که: امشب، مرغ بریان می‌خواهم.

قراول خیره شد به دهان شاهرخ میرزا - به تصوّر اینکه آنچه شنیده، واقعیت نداشته و شاید گرفتار جنون شده است. شاهرخ، دانست، لبخندی زد و گفت: بله... امشب مرغ بریان می‌خواهم....

نگهبان دیوانه‌وار از جای جست، به عقب چرخید و فریاد کشید: سلطان معظم، امشب، مرغ بریان، تناول می‌فرمایند.

نگهبان دوّم، این ندا را به جانب آشپزخانه‌ی بی‌رونق سلطنتی فرستاد. نگهبان سوّم، این خبر مسرت‌بخش را به درون آشپزخانه راند. مرغی شنید و گفت: حتی شفای شاهان هم قرین سر بُریدن ماکیان است.

آن زمان که مهر سلطان، مادر شاهرخ افشار، از دربار، بی‌صدا و نوک پا رفت، چنان بود که گویی ابلیسه‌یی از خانه‌یی گریخته باشد تا شاید فرشته‌یی به درآید. ناگهان، روح خبیث شیطانی، فضای قصر نادری را ترک کرد و روانِ ذلیل شاهرخ میرزا برجا ماند؛ و با ترکِ آن روح هول‌انگیز، آرامشی به قصر آمد که سال‌ها بود پا به آنجا نگذاشته بود....

داستان شاهرخ میرزای افشار را فعلاً رها می‌کنیم و فرصت می‌دهیم

که این مرد وامانده، شاید بتواند خود را از بسیاری مخمصه‌ها نجات بدهد و باز به یک سلطان افشاری تبدیل شود. آنگاه، اگر فرصتی بود، به سر وقتش خواهیم آمد، از خوابِ خوش بیدارش خواهیم کرد و به آرامی در گوشش خواهیم گفت: برخیز، که عصر افشاریان هم به پایان خویش رسید....



## ۷

### شبانکاره در آستانه‌ی نبردی سخت

— محبوب من سلیمه! خواهشی دارم که بر آوردنش، با حالی که تو داری، قدری دشوار است؛ اما شنیدنش، گمان نمی‌برم که برای تو سخت باشد.

— می‌شنوم و برمی‌آورمش، اگر در توان آدمی باشد.

— بدون شک، جنگ بزرگی در پیش است. آنها نمی‌توانند شرایط موجود را تحمل کنند. یا باید رها کنند و بروند، یا سرسختانه بجنگند. — درست است.

— گروه بزرگی از زنانی که در شبانکاره زندگی می‌کنند — دختران جوان و زنان میانسال — اوقات استراحت و بیکاری‌شان بیش از حد نیاز آنهاست. به تدریج، کسل و کلافه خواهند شد، یا به غیبت مشغول. — همانطور است که می‌گویی.

— بیا با کمک آسیه بانو که تیراندازی ست قهار و سه چهار تن از زنانی که شوهران‌شان در باب تیرانداز بودن آنها ادعاهایی دارند، و خواهر تیرانداز من که همسر میرزا عبدالله است، گروه گروه زنان اینجا را رزمیدن و تیرانداختن بیاموزید، و سنگ‌سازی، پُر کردنِ اسلحه، حمل و مداوای مجروحان، و به آنها که هنوز نیاموخته‌اند سوارکاری و تاخت.

اگر به فکر کوتاه بیگانگان که ریگ ما را آلوده کرده‌اند برسد که یک هجوم سنگین همه سویه به کلّ منطقه‌ی شبانکاره را ترتیب بدهند و دور تا دور این منطقه، دایره‌یی از سربازان و توپ‌ها به وجود بیاورند و ما را برای مدّتی در محاصره نگه دارند، وضعیّت بسیار غم‌انگیزی پیش خواهد آمد. در آن حال، گروه‌های بزرگی از مردان شبانکاره باید که با حمله به محاصره‌کنندگان از نقاط مختلف و شکستن خطوط محاصره، راه‌هایی را به بیرون منطقه بکشایند و گشوده نگه دارند تا آب و خوراک و مهمّات به ما برسد. در چنان اوضاعی، اگر پیش بیاید، ما مجبور می‌شویم دفاع از درّه‌های شبانکاره را به زنان کاردان، نوجوانان، و پیران بسپاریم؛ که البته نیروی اصلی مقاومت را رزمندگان زن تشکیل خواهند داد. بنابراین، ایشان را آماده کنید و به جایی برسانید که بتوانند با سرعت بدوند و نقل مکان کنند و دام بگسترانند و اسیر بگیرند. ما می‌توانیم طبق قرار، در مقابل خوراک و مهمّات، اسیران‌شان را پس بدهیم. ضمناً روش سینه‌خیز رفتن و استفاده از دهلیزهای انتهای غارها را هم به زنان بیاموزید تا در لحظه‌های سخت — که امکان پایداری وجود ندارد — بتوانند جان از معرکه به‌دَر بَرند و احتمالاً از بیرون دایره‌ی محاصره، پیرامون دایره را مورد تهاجم قرار بدهند.

— آنچه را که می‌خواهی، به سرعت و صحّت انجام می‌دهم؛ اما... تو

فکر می‌کنی که اجانب تا کی می‌توانند در ریگ تاب بیاورند؟

— خدا کند که نتوانند، و به هر دلیل، ترکِ ریگ را ترجیح بدهند به ماندن و عذاب کشیدن و سگه‌ها را خرج کردن؛ ولی از این آرزو که بگذریم، مدت زیادی می‌توانند در ریگ بمانند. فعلاً "هم مشغولِ فراخواندن سپاه از اروپا هستند. آنها سربازان‌شان را از راهِ دریا می‌آورند تا ظاهراً" خطری تهدیدشان نکند؛ و سرانجام، ریگ به یک لانه‌ی زنبورهاى سرخ تبدیل خواهد شد که بسیار بد می‌زنند، و این زنبورها اگر هجوم بیاورند به شبانکاره، روزگار بدی پیش خواهد آمد و بسیار کشته بر جای خواهیم گذاشت.....

— گفتم که نسبت به هر آنچه می‌خواهی، هشیار و فعال خواهم بود. از همین امروز؛ اما حال که نه حمله‌یی در کار است و نه دفاعی، اینجا، روبه‌روی من بنشین و برایم از من حرف بزن! بزن تا بدانم و مطمئن شوم که هنوز هم در پیشانیِ خاطره‌ات جای خاصّ خودم را دارم و جنگ و آوارگی و درد و مرگ دوستان با تو چنان نکرده که کنیزت سلیمه را در دقایقی از یاد ببری، و خدای ناکرده، از یاد نبری که ما، عنقریب صاحب فرزند دیگری خواهیم شد....

— آه.... پس برای تو دشوار است که تیر بیندازی و بدوی و سینه‌خیز بروی و اسب بنازی و سنگر بسازی....

— نه... نه... هنوز نه. خیلی از کارهایی را که خواسته‌یی تا سه ماه دیگر هم می‌توانم انجام بدهم - بدون خطری جدّی. برخی از کارها را هم که نمی‌توانم، به دیگران واگذار می‌کنم. مطمئن باش که مطلقاً کوتاه نمی‌آیم.... فقط، باز هم، آنطور آهسته که غیر نشنود بگو که سلیمه را دوست داری و بسیار هم دوست داری و آنچه که داری، چیزی بیش از دوست داشتن

است؛ عشق است و بیدادِ عاشقی.....

امیرِ دلاورِ من! بگو! بگو! به مهربانی تو محتاجم نه به عاشقی که در سکوت عاشق باشد. حرف بزن. گاهی، و به خاطر م بیاور که عشق من به تو، عشقی یک طرفه نیست.....

— بشنو سلیمه و آرام بگیر! بشنو که تو برای من، بخشی از خاکِ پاک وطن هستی، قطعه‌یی از آسمانِ جنوب، پاره‌ی از شهر عزیز ریگ، نسیمی از عطری که در فضای همه جای ایران پیچیده است.

نمی‌شود که انسان، عاشقِ صادقِ وطنش باشد، عاشقِ ایمان و اعتقادش باشد، آنوقت، عاشقِ پاکبازِ همسری، معشوقی، محبوبی خوب چون تو نباشد.

نمی‌شود که من به خاطرِ نجاتِ جنوبِ وطنم شمشیر بزنم و در همان حال، احساس نکنم که به خاطرِ نجاتِ شخص تو، طهارت تو، و زیبایی تو شمشیر می‌زنم.

سلیمه! زمانی من عاشقِ زندگی بودم، تو از راه رسیدی. تو را به خوبیِ زندگی دیدم و بسیار خوب تر. این شد که عشقم را از زندگی پس خواستم و به تو واسپر دم - سلیمه!

دیگر مدّت‌هاست که من، عاشقِ زنده بودن نیستم، که اگر بودم، این همه در بابِ بی‌پروایی من - که گاه رنگ جنون و خودکشی به خود می‌گیرد - سخن نمی‌گفتند، و نمی‌گفتند که میرمهنا، سر و صورت و سینه‌اش را سپر دانسته است.

سلیمه! به یک چیز، بی‌دغدغه بیندیش، آن هم عشق من به توست. اگر خودم را قدری تشنه نگه می‌دارم، برای آن است که لذّت آب را به تمامی احساس کنم، و با جمیعِ رگ‌هایم - یک به یک - و با یکپارچگی

وجودم.

آنچه می ماند دانگِ توست که باید بر سر این عشق و پرهیز بگذاری.  
دَمِ عشق را پیوسته به زندگی مان بَدَم تا مبادا که شعله ها، نَفَسِ  
سوزنده سازِ عشق را از یاد ببرند، فروکش کنند و بمیرند و خاکستر سردی  
از آن همه شورِ شعله بر جای بماند.

به من، اطمینان داشته باش، به خودت بیندیش!

بهارِ جنوب هم تمام می شود، عزیز من؛ تو اَمّا مگذار که از بهاری  
چنین پرشکوه، به پاییزی غمزده برسیم و عزای بهار از کف رفته را  
بگیریم.

ای سلیمه! به این همه خشونت که در من است و گهگاه بروز می کند،  
نگاه نکن! من آتشم، آتشی از کُنده بی خشکِ خشک.

تو نگهبان این آتش مقدّس باش، در این مِجَمَرِ تافته، و مگذار که  
بخشی از این تنه ی تنومندِ درخت خشک، از آتش جدا شود، بغلتد، از  
اصل خویش کمی دور بیفتد و جز آرزوی وصلِ به آتش، چیزی برایش  
باقی نماند.

سلیمه! جنگیدن به خاطرِ وطن، اوجِ معنای زندگی ست؛ و تو با من  
چنان باش که گویی چشمه ی جوشان در مسیرِ تشنگی یک انسان نشسته  
است، تا من تشنه بنشینم، کنارت زانو بزنم، خَم شوم، صورتم را در این  
چشمه فرو بَرَم و بنوشم و باز هم بنوشم؛ اما به حرمت آن حسّ تشنگی که  
حق نبود به کَلّی از میان برود، بخشی از عطشَم را برای آینده پس انداز  
می کنم..... سلیمه! هرگز از یاد نبر که ما، تن به نبردی سخت داده ایم، و اگر  
تو در کنارم نباشی، من این را تاب نمی آورم.....



کریم خان، غزاله بانو را فرا خواند تا قدری در باغ قصر قدم بزنند و گفت و گو کنند.

غزاله پذیرفت و شتابان خود را به خان زند رساند و گفت: من، آماده‌ام و کیل! برای هم صحبتی با شما از الان تا هنگام وضوی قبل از نماز صبح حاضرم.

خان و غزاله در کنار هم به باغ رفتند، دالان سروها را پیمودند، دورِ حوضِ بزرگ چرخیدند و خان هنوز دهان باز نکرده بود.

— مشکل است وکیل؟

— چه چیز مشکل است بانو؟

— پرسیدن آنچه که قصدِ پرسیدنش را دارید....

— نه... نه چندان؛ اما خیلی هم آسان نیست.

— برسید تا آسان شود.

— غزاله بانوی باشوکت و شکوه! مسأله این است: پرسشی دارم که پاسخِ درست دادنِ به آن، می‌دانم که اِدا ممکن نیست، و داشتنِ توقعِ دریافتِ پاسخِ درست هم بسیار جاهلانه است؛ اما پرسیدنش لااقل می‌تواند دلیلِ براین باشد که ما چندان هم که برخی آدم‌های مان می‌پندارند، جاهل و بی‌خبر از همه چیز نیستیم. آیا تو، اجازه می‌دهی که این سؤالِ نامطبوع را در حضور عزیز و مبارکت، مطرح کنم؟ نمی‌رنجی اگر آن را نوعی بی‌حرمتی به خویش تلقی کنی؟

— اگر نوعی بی‌حرمتی به من در آن سؤال باشد، البته می‌رنجم، و بارها هم رنجیده‌ام؛ اما هنوز هم در کنار شما راه می‌روم و به مشکلاتِ شما می‌اندیشم. پس، ترس به خودتان راه ندهید! برسید، خان! و مطمئن باشید که اگر آن سؤال، پاسخ‌پذیر باشد، بی‌پاسخِ درست نخواهد ماند.

— به هر قیمت؟

— خیر؛ اما فعلاً" بحثِ قیمت در میان نیست. نه می‌خریم نه می‌فروشیم.

— .... می‌پرسم: آیا شما، غالباً" یا حتی همیشه، سرگرمِ توطئه علیه من نیستید؟ و آیا گروهی را گرد خود...

— یک به یک سوال بفرمایید، خان! اجازه بدهید اولین سوال‌تان را پاسخ بدهم. بعد، دومی و سومی را مطرح کنید، چه بسا که با دریافت نخستین پاسخ، دیگر احتیاجی به طرح سوال‌های بعدی نداشته باشید.

— باشد. سوال اولم را جواب بدهید!

— شما، خان بزرگ! گرفتار بدگمانی هستید، و هیچ چیز، هیچ چیز همچون بدگمانی، حکام و فرماندهان را درمانده نمی‌کند و به خاک سیاه نمی‌نشانند. دلیل این امر هم کاملاً" روشن است: حاکمی که به بدگمانی دچار می‌آید، به این اندیشه می‌افتد که توطئه‌کنندگان علیه خود را - که بی‌شک نزدیک‌ترین کسان او هستند - سر به نیست کند، و چنین نیز می‌کند. آنگاه، بی‌یار و یاور می‌ماند و تنهاماندگی او، به دشمنان راستینش، که چندان هم به او نزدیک نیستند، فرصت می‌دهد که او را از پای درآورند.

حتی زمانی که یک زن ساده‌دل روستایی، نسبت به وفاداری و نجابتِ همسر خود دچار بدگمانی می‌شود، به آسانی در خوراک او سم مهلک می‌ریزد و او را از میان می‌برد؛ و یا زمانی که مردی عاشق، نسبت به همسر محبوب خود گرفتار سوءظن می‌شود، او را به بیابان‌ها می‌کشد و سر می‌برد؛ و دردمندی راستین، تازه بعد از این یا آن حادثه آغاز می‌شود: احساس گناه، بیم اشتباه، شرمساری، شک در ارزش گمانی که منجر

به جنایت شده، و آنگاه حُفره‌ی سیاهِ تنهایی. نظیر همین تنهایی‌ست که حاکمان و پیشوایانِ مردم را به مرگ‌های هراس‌انگیز محکوم می‌کند؛ چرا که نزدیکان و حامیان صادق از میان رفته‌اند، و در این حال، دورماندگان، نزدیک می‌شوند، و در موقعیتِ نزدیک، گرفتارِ خوفِ آن می‌شوند که به سرنوشتی نظیر پیشینیانِ خود دچار شوند؛ و توطئه‌ی راستین، از این لحظه آغاز می‌شود و سرانجام، غالباً، به انجام می‌رسد. وکیل! شما بدگمانید، و دشمنانِ توطئه‌گر درونِ دربار شما، همین بدگمانی و عوارض آن هستند.

اگر می‌بینید که زنی یا مردی در باغ با من قدم می‌زند و ما آهسته و به اشاره سخن می‌گوییم، شخصِ ثالثی که واردِ گفت‌وگوی ما می‌شود و همه چیز را هم اشتباه می‌شنود، و اشتباه گزارش می‌دهد، این شخص ثالث، همان بدگمانیِ شماست؛ و نظیر همین بدگمانی، و در نتیجه، تنهایی‌ست که حاکمان و فرمان‌روایان و پیشوایانِ مردم را به مرگی هراس‌انگیز محکوم می‌کند؛ چرا که نزدیکان و حامیانِ صادق از میان رفته‌اند و در همان حال، دورماندگان از تخت سلطنت و محروم‌ماندگان از ثروت‌های حرام، شوقِ نزدیک‌شدن به مرکز فساد را دارند، و در موقعیتِ نزدیک، گرفتارِ خوفِ آن می‌شوند که به سرنوشتی نظیر پیشینیانِ خود دچار آیند، و توطئه‌ی راستین، باز هم از این لحظه آغاز می‌شود که نزدیک‌شدگان به حاکم و سلطان به خود می‌گویند: علاجِ واقعه، قبل از وقوع باید کرد.

وکیل، ساکت، خیره شد و به صورتِ زیبا اما کاملاً بی‌اعتنای غزاله بانو، که چنان بود که انگار دربارهِی رنگِ یکی از گل‌ها یا صبحانه‌ی کامل و اشتهاانگیز - که همیشه مورد علاقه‌ی خان زند بود - صحبت می‌کند. این

حال، که چاشنی تحقیر هم داشت، وکیل را خوش نیامد.  
— بینم غزاله خانم! اگر یکی از آشنایان یا دوستان نزدیکتان را زیر  
شکنجه وادار کنیم که همه چیز را - لاقلاً هر آنچه را که می‌داند - مو به مو،  
درباره‌ی شما و توطئه‌هایتان اقرار کند، می‌پذیرید که....

— «زیر شکنجه»، خیر. نمی‌پذیرم. شکنجه، هر پاسخی را که شکنجه  
شده به شکنجه‌گر می‌دهد، از اعتبار می‌اندازد. حتی کسانی که تاب  
مقاومت‌شان بیش از حد تصور انسان‌های معمولی است، ترجیح می‌دهند که  
شکنجه نشوند، و به‌همین دلیل، به‌پرسش‌ها پاسخ‌هایی می‌دهند که  
مطلوب سوال‌کننده باشد - البته موقتاً. بسیاری از شکنجه‌شدگان، بسیار  
بیش از آنچه که از ایشان می‌خواهند، می‌گویند خیلی از آنها،  
اعتراف‌نامه‌هایی را که اصلاً نخوانده‌اند، امضاء می‌کنند و مهر می‌کنند.

خانِ بزرگِ زند! حتی با یک ضربه‌ی شلاقِ نرمِ چرم هم اگر کسی  
به‌چندین گناه کبیره اقرار کند، اقرار، فقط دلیل براین است که آن کس،  
ضربه‌های شلاق را تحمل ندارد، نه آنکه واقعیتی محتوم را بیان می‌کند.  
شلاق، فقط و فقط، نفرت از زنده‌ی شلاق و فرمان‌دهنده‌ی به‌شلاق زدن را  
در قلب خورنده‌ی ضربه‌های شلاق زنده می‌کند و زنده نگه می‌دارد، نه میل  
به‌راست‌گویی و عشق به‌بیان حقیقت و توبه از گناه را.

— دین ما اجازه‌ی شلاق زدن را به‌ما داده است، غزاله بانوی مسلمان  
نمازخوان.

— ابداً چنین نیست. تو از کُلّ اسلام، تنها شلاق زدنش را یاد گرفته‌ی،  
حال آنکه هیچ جزئی از دین در حکم کُلّ دین نیست و هیچ نسبتی هم با  
دین ندارد. تو، بهتر آن است که اسلام را کنار بگذاری و کاری  
به‌کار مقدّسات مردم نداشته باشی. دلت می‌خواهد با شکنجه، یک

انسان ضعیف را وادار به اقرار آنچه وقوع نیافته کنی، خب بکن! این که دیگر دستاویز اسلام نمی‌خواهد. خان بزرگ زند! خیلی‌ها از اسلام، محبتش را یاد گرفته‌اند و انسانیتش را، و آدم بودنش را، تو از اسلام شلاق زدنش را یاد گرفته‌ی. شکنجه‌دادن، کارِ کفار است. کاری به کارِ دین نداشته باش!

تمام حکومت‌های شلاقی، به سرعت رفته‌اند و خاطراتِ نفرت‌انگیزی از خودشان باقی گذاشته‌اند. مگر فرزند من و شما یا یکی از فرزندانِ زنانِ دیگران نباید بعد از شما بر تختِ سلطنت بنشینند؟ بله؟ خب... در این صورت، آنها هم منفور ملت خواهند بود. خاطره، بیش از یک نسلِ مستقیم متصل به صاحبِ خاطره دوام نمی‌آورد. بعد، دیگرگون می‌شود و دیگرگونه‌تر، و سرانجام به جایی می‌رسد که یک خاطره به ضدّ خاطره تبدیل می‌شود. اینها را می‌دانستید وکیل؟

— خیر. شما این حرف‌ها را از کجا یاد گرفته‌بید؟

— منظورتان این است که از چه کسی یاد گرفته‌ام. نه؟

— فرقی نمی‌کند. بگویید از کجا، تا بگویم از چه کسی.

— دربارِ شما چهار حکیم دارد. یکی از آنها که جوان است و اهل

تحقیق، نتیجه‌ی جستجوها و مطالعاتش را به من منتقل می‌کند. البته از چند گز فاصله. آقامحمدخان قاجار، درباره‌ی بسیاری از مسائل، چیزهایی می‌داند که اسباب حیرت حکما و اطباء است. میرزامحمدبیگ خورموجی هم کوهی از علم است. از او هم یاد می‌گیرم.

آقامحمدخانِ خردسال می‌گوید: در گذشته، اگر مردی گناهی مرتکب می‌شد و او را با تکیه به اصول، شلاق می‌زدند تا اقرار کند، آن مرد، که مسلماً از جاهلانِ عرب بوده (و عرب در عصرِ جاهلیّت) یقین بدانید که از

حرمتِ مقامِ انسانی بی‌خبر بوده و نمی‌دانسته که با اقرارِ شلاق، چه صدمه‌یی به اخلاق و شرفِ آدمی می‌زند. امروز، دیروز نیست خان بزرگ زند! و تو باید که «فرزندِ زمانِ خویشتن باشی». پیش من، هرگز از شلاق و دیگر ابزارهای شکنجه سخن نگویید. هر چه می‌کنید، در غیاب من بکنید - آنطور که روح من هم با خبر نشود.

کریم‌خان، باز هم سکوتِ سنگین خود را پی‌گرفت و غزاله بانو را نگریست و از پنجره‌ی رنگین، رنگ‌های معطرِ تابستان را، و باز غزاله را، باز تابستان را، و عاقبت گفت: زنی که تا این حد مسلح و مسلط به تأثیرات سوء بدگمانی‌ست، مسلماً در این باره بسیار اندیشیده است تا به چنین نتایج شاید درست اما حیرت‌انگیز رسیده است، و زنی که به این اندازه در باب مسأله‌ی توطئه و ابعاد آن و بدگمانی حکام و نتایج آن تفکر کرده و به‌صدورِ فتوا رسیده، زنی‌ست که باید از او به شدت ترسید و هم او را سرآمدِ توطئه‌گران دانست.

— و عالیجاه وکیل‌الرعیایا کریم‌خان زند بدانند که همین نوع نگاه کردن به دیگران و شنیدنِ سخنان ایشان، و گماشتن خبرچین و جاسوس دور و برِ نزدیکان، نمودار بدگمانیِ حادی‌ست که در آغاز، اگر شفا نشود، شفا ناپذیر خواهد شد و خان برانداز.

— چگونه باید به علاجِ این مرض اقدام کرد؟ آیا از حکیمان و طبیبان ما کاری بر نمی‌آید؟

— خیر، همسرِ تاجدارم! داروی این درد در آستینِ خود بیمار است. و در واقع، دارو نیست، ضدّ داروست. باید آستین‌های مبارک را بتکانید و آنچه را که در آن است به باد بدهید، و آنگاه، بی‌دغدغه زندگی کنید؛ چرا که توطئه‌گران، به هر حال، توطئه خواهند کرد؛ و آنچه توطئه‌ی آنها را خنثی

می‌کند نه پرسش‌هایی در این باره است و نه شکنجه دادن آنها که متهم به توطئه‌گری شده‌اند و نه شلاق زدن برای گرفتن اقرار؛ بلکه گرد آوردن دلائلی است انکارناپذیر در باب اصل توطئه. حال، شما، اگر گرفتار بدگمانی نیستید، یکی از دلائل توطئه‌گر بودن مرا که از نظر خودتان مقبول و منطقی است - ارائه بدهید - لطفاً!

— هوم.... گیرم انداختید بانو! خجلم کردید. احساس آدمی، به تنهایی، دلیلی قابل ارائه نیست، و خود می‌تواند دلیلی مقبول و منطقی در باب گرفتاری به بیماری بدگمانی باشد؛ و روزی، شاید، آن احساس، مدلل شود و معقول، که دیگر از خان زند، جز جسدی پوسیده برجای نمانده باشد.

— به جایی نخواهیم رسید، حضرت خان! به جایی نخواهیم رسید. داروی واحدی هم برای علاج درد شما نخواهیم یافت، کار درست، که پیشینیان شما نیز کرده‌اند - شاه‌عبّاس کرد، با کشتن و کور کردن همه فرزندان و نزدیکان خود، نادرشاه کرد، با کشتن بسیاری از خویشان و سرداران خود؛ جانشینان نادر کردند، با کشتن و کورکردن برادران و فرزندان خود - شکنجه کردن و کشتن توطئه‌گران بدطینت است که قصد سرنگون کردن شما و نهادن تاج شاهی بر سر خویش را دارند؛ و نخستین ایشان، یقین منم. آیا رخصت می‌دهید که شکنجه‌گران و جلّادان بیایند و کار خود را آغاز کنند؟

—....

— نگهبان! نگهبان!

— در خدمتم بانوی بانوان!

— فوراً! میرزا سلیمان شکنجه‌گر....

— بس کنید بانو، بس کنید! شوخ طبعی هم حدّی دارد. تو، مردکِ ابله، گم شو! گم شو! و بعد از این یادت باشد: در جایی که من هستم، هیچکس به جز من نگهبانان را صدا نمی‌کند و به آنها فرمان نمی‌دهد. خُب بانوی بانوان! شجاعتت را که از پدرت و پدرانیت به ارث برده‌یی به رُخم کشیدی؛ من نیز واپس نشستم و کوتاه آمدم. عذر، می‌خواهی که بخواهم تا آسوده شوی؟

— خیر! در شأن وکیل رعیت نیست که از کسی عذرخواهی کند.

— از من، دل گرفته و خشمگین نیستید؟

— هستم. زمان، دل‌گرفتگی و خشم — و حتی نفرت — را از میان می‌برد. محبّت شما در حقّ من، قدرتمندتر از خشم من نسبت به شماست.

— ممنونم بانو! حال، یک سوال کاملاً بی‌اهمیتّ مرا پاسخ بدهید و بعد اگر می‌خواهید به باغ بروید و فصل را ببوید.

— سوآلتان را می‌شنوم. بفرمایید!

— این سردارِ جوان من مُرادبیگ قندهاری را چرا، گهگاه نزد خود فرا می‌خوانید و با او گفت‌وگو می‌کنید؟ به خاطر داشته باشید که در بابِ گفت‌وگوهای بسیار طولانی‌تان با میرزاحمدبیگ خورموجی، هیچ سوآلی ندارم، و از اینکه گهگاه با این پسر بچه‌ی زشتِ با نمک — آقامحمدخان قاجار — به بحث و مناظره می‌نشینید، دلگیر نیستم. اگر برادرم محمد را نیز در ساعاتی، ملتزم رکاب شما می‌بینم، شادمانم... اما... این سردار جوان افغانی، دلم می‌خواهد بدانم که چه مشکلی از مشکلات شما را حل می‌کند؟

— اولاً «مشکلاتِ من»، نه؛ مشکلات شما که وکیل‌الرّعا یا هستید.

ثانیاً، زمانی، عین همین سوآل را درباره‌ی میرزاحمدبیگ خورموجی



داشتید، زمان، جوابِ شما را داد و دانستید که ما کاری نمی‌کنیم و راهی نمی‌رویم، جز به‌مصلحت شما. چنانکه عطوفتِ من در حقّ میرمهنا، عاقبت، یاغی بی‌رحمی چون آزادخان را از سر راه شما برداشت، و از این پس نیز امیدوارم این عطوفتِ نتایجی برای شما داشته باشد. درباره‌ی مُرادبیگ قندهاری هم از شما فرصت می‌خواهم تا، دیر یا زود، بر شما آشکار شود که با او در چه مورد گفت‌وگو می‌کنم و از او و یارانش چه می‌خواهم.

— زود دانستن این مسأله آیا، زیانی به‌حال من خواهد داشت؟

— به‌حال شما، شاید که نداشته باشد؛ اما به‌حال من و مُرادبیگ و دیگران، چه بسا که داشته باشد. به‌هر حال، خاک پهناوری که قبایل بزرگ افغان در آن زندگی می‌کنند، بخشی از سرزمین تاریخی ایران است. شما به‌هزار مسأله بیانده‌اید — که می‌دانم می‌اندیشید — و رخصت بدهید که بانوی اوّل حرم شما نیز درباره‌ی برخی مسائل، مددکار شما باشد. اگر روزی ملاحظه فرمودید که فاصله‌ی میان من و مُرادبیگ، آنقدر کم است که می‌تواند عطر گیسوانم را استشمام کند، قتل او را امری غیر عادلانه نمی‌دانم، همچنان که کشته شدن خودم را.

— خوب است... خوب است... اما عطر گیسوان شما را میرزا محمدبیگ که پیوسته پابه‌پای شما قدم برمی‌دارد، به‌خوبی استشمام می‌کند. در این بوییدن، گناهی نیست؟

— نیست، زیرا همسر خوب میرزا هم عیناً همین عطر را به‌گیسوان خود می‌زند، و من ترس اینکه این عطر، میرزا محمدبیگ را به‌بیراه بکشاند ندارم. نهایتاً به‌بانوی خود رجوع می‌کند و از او اجازه می‌خواهد که گیسوانش را با تمامی توان تنفسی‌اش ببوید.

— حاضر جوابی شما، حتی آن زمان که عروسِ محبوبِ ما — شاخه نبات بانو زنده بود و تمامی جسم و روح مرا از آن خود کرده بود، مرا به حیرت می انداخت.

— اوّلاً این جمله ی شما، از شدّت استعمال، کاملاً "نخ نما شده است، هر بار که شما با من سخن می گوئید — حتی برای چند دقیقه — «حاضر جوابی من» ترجیع بند سخنانِ شعرگونه ی شما می شود، که البته من هم مثل میرزای خورموجی دوست ندارم که این ترجیع بند را بشنوم؛ ولی ظاهراً" چاره یی نیست.

ثانیاً "شاخه نبات بانوی نازنین، هنوز هم زنده است؛ لا اقل در قلب و روح من؛ و قادر نیستم بفهمم که شما چگونه توانستید با این سرعت، عطر آن شاخه ی نبات را از ذهن تان پاک کنید و بانوی اوّل حرمسرای خود را که عروسکی بلورین بود از یاد ببرید. خان باید بکوشد که زنان دیگری که هر دم از راه می رسند و پا به حرم سلطانی می گذارند، زندگی و حضورِ معطرّ شاخه نبات بانو را به مخاطره...

— گُزَل را دوست ندارید؟

— او، در زمان حاضر، خوب ترین دوست من است — البته بعد از همسر میرزا محمد بیگ؛ و اهل توطنه هم نیست، و توطنه، نمی داند که چیست. او کودکی ست زیبا که چون سر برزانوی من می نهد، اعتبار این نهادنش در این است که مرا عمیقاً به یاد سر برزانوی من نهادنِ شاخه نبات بانو می اندازد.

شب جمعه، به جای برپا کردن مجلس بزمی دیگر و فراخواندنِ مُطربان، بیاپید سرِ خاک شاخه نبات بانو برویم و به یاد زنده و پُرخونش کمی بی صدا گریه کنیم.

— می‌پذیرم بانوی بانوان، غزاله‌ی عزیز و ارجمند! می‌پذیرم، فقط برای آنکه امر، امر شماست.

— سپاسگزارم وکیلِ بزرگوار! اما به خاطر بسپارید و در خاطر نگه دارید که غزاله، این آخرین بار بود که اینگونه تهمت‌ها را تحمل کرد و دم نزد. بار دیگر، بی‌آنکه بمانم و به پرسش‌های شما پاسخ بدهم و برای دردهای تان دوايي بیابم، براسبِ خودم می‌جَهَم و مستقیماً نزد پدرم می‌روم. هیچ چیز هم از شما نخواهم خواست — حتی این چند قطعه گوهر قیمتی را که به دست و گردن دارم....



زنانِ زُبدِه و تیراندازِ شبانکاره، که البته یکی از دو همسر حسن سلطان هم در میان ایشان بود، آموختنِ قواعد رزم و اصول تیراندازی و سوارکاری را به جملگی زنانِ شبانکاره — که می‌خواستند و می‌توانستند یاد بگیرند — آغاز کردند و سرسختانه پی گرفتند.

بعد از مدتی کوتاه، یک سپاه کوچکِ آبدیده از زنانِ جوانِ قِبراقِ شبانکاره پدید آمد که می‌توانست به گاهِ لزوم، برق آسا حمله کند، بکوبد، له کند و عقب بنشیند.

میرمَها عملیاتِ شتابانِ زنان را نگاه می‌کرد و نرم و تلخ لبخند می‌زد.  
— من کلاه خواستم، اینها سر آورده‌اند. اگر کارمان به آنجا بکشد که زنان مان را به خطِّ مقدّم جبهه بفرستیم، این عمل نشانه‌ی آن است که دیگر هیچ مردی از مردانِ ریگ و مضافات برای جنگیدن باقی نمانده است.

من آمادگی زنان را برای روز مبادا می‌خواستم، و حمایت از پشت جبهه، نه برای آنکه در صف مقدم یورش ببرند و بجنگند - آن هم با پاهای برهنه در خلنگ‌زارهایی که مملو از سنگ‌های تیز و برنده است. بینم حسن سلطان! آیا تو واقعا می‌خواهی این بانوان را وارد میدان کارزار بکنی و به‌دویدن و تیرانداختن و در افتادن، وادار؟

— خیر امیر! من در سازمان دادن به زنان هیچ دخالتی نداشته‌ام. من، حتی، خبر نداشتم که یکی از زنان من در میان این جمع است. گویا آن دیگری، نگهداری بچه‌ها را برعهده گرفته تا این یکی به میدان بیاید.

به‌نظر تو، بد است که زنان آماده‌ی رزم، ما را از قفا حمایت کنند؟

— نه.... چرا باید بد باشد؟ این زنان، حتی اگر وارد جنگ هم نشوند، یک روز این مقدار آگاهی از اصول رزم و تیراندازی به‌کارشان خواهد آمد....

— آسیه بانو و سلیمه و زنی از شهر عرفی، زنان دیگر را اداره می‌کنند و آموزش می‌دهند.

— خوب است؛ خیلی خوب! زنان، وقتی دور و بر جبهه‌ی نبرد باشند، مردان شهادت بیشتری برای جنگیدن پیدا می‌کنند.



جنگیدن در تپه‌های شبانکاره، آنقدرها هم که در بادی امر به‌نظر می‌رسید، آسان نبود.

به‌دستور فرماندهان هلندی، اولین حمله‌ی سنگین به‌شبانکاره آغاز شد. نبردی سخت و سهمگین بود.

فقط تسلط شبانکاره‌یی‌ها بردشت می‌توانست امید پیروزی را در دل  
ریگیان آواره زنده نگه دارد....





## نامه‌ها

«فصلی کوتاه خواهیم نوشت در باب چند نامه، آنگاه به شرح قصّه شد»،  
و باز خواهیم پرداخت به حمله‌های سُبُعانه از سوی هلندیان و انگلیسی‌ها و  
نوکرانِ نوکِ صفتِ این هر دو به ساکنانِ بی‌جان پناه و بی‌بُرج و باروی  
شبانکاره، و تشنگیِ همیشگیِ اعرابِ مهاجم برای غارت اموال ریگیان، و  
نفرت کهن شده‌ی اهالی عثمانی از ایرانیان - که محرّکی مناسب برای  
جنگیدن با ریگیان و سایر گردآمدگانِ ایرانی در تنگه‌ها و درّه‌های  
شبانکاره، به‌شمار می‌آمد.

وقتی، به هر علّت، موفق شدی نفرت و کینه‌ی دیگران را برانگیزی،  
باید که در انتظار بروز حوادثی که این نفرت و کینه را آشکار کند هم  
باشی.

محمدحسن خان قاجار، از پی دریافت نامه‌ی پسر نوجوانش

آقامحمدخان در باب آسایشی که در شیراز بهشتی به دست آورده بود و مقامی که کسب کرده بود، لازم دید که ابتدا، کریم خان را سپاس بگزارد و بگوید....

«خان بزرگ! شهامتِ تحسین برانگیزی نشان دادی که آقامحمدخان مرا از چنگ میرزا شاهرخ مُخَبَّط بیرون کشیدی و سلامت و شاداب به اقلیم فارس رساندی و زیر سایه‌ی خودت گرفتی. قدر این شجاعت و محبتت را می‌دانم و تا پایان عمرم، هرگز، حتی با بزرگترین سپاه جهان به سرزمین‌های تحت نفوذ تو ورود نخواهم کرد.

قطعه الماس کم‌بهایی به رسم هدیه و یادگار، حضورت تقدیم می‌کنم، با امید آنکه اگر امری داشتی، نشان بدهم که برای حشر کشیدن بر سر دشمنان تو آماده‌ام.

— فرزند ارشدم جهانسوز خان را به خدمتت فرستادم تا مجری اوامر خان بزرگ باشد و یکی از دختران دلاورم را نیز فرستادم که اگر اراده‌ی شاهانه‌ات بر آن تعلق گرفت که او را به حرم خویش بخوانی، کنیز فروتن تو باشد و بماند.

برادر بزرگ و بزرگوار من!

اطمینان داشته باش که در هیچ شرایطی، اقدام به تصرف ناحیه‌ی شمیران و تهران، و نیز شهرهای سمنان و دامغان نخواهم کرد. پس، قشونی را در این مکان‌ها معطل نگه ندار و به حساب سرزمین پهناور آزادگان برس و به وحدت بخشیدن به سرزمین‌های گردنشین و لرنشین، که هنوز دچار تفرقه‌اند.... و نیز یکپارچه‌سازی جنوب تحت فرمان‌روایی یکی از خوب‌ترین و شجاع‌ترین فرمان‌روایان تو، که همان میرمهنای دوغابی باشد. او را می‌شناسم و می‌دانم که سودای حکومت بر سراسر ایران را

ندارد، و از سازش با اجانب بیزار است و پیوسته برای هر حرکتی، از خان بزرگ زند اجازه و مدد می‌خواهد.

بیش از همه‌ی اینها، یک نکته‌ی بسیار مهم را خدمتت عرض می‌کنم و عریضه به پایان می‌رسانم: من، نه تنها قصد به توسعه‌ی متصرفات خود نکرده‌ام و نمی‌کنم، بلکه آن سرزمین‌هایی را که به واقع «متصرفات» نیست بلکه صحرای ترکمن است و بخشی از مازندران - که همیشه در اختیار ترکمان‌ها و مازندرانی‌ها بوده - می‌توانی بدون جنگ و جدال و کُشت و کشتار، جزو قلمرو خود بدانی و بخشی از ایران بزرگ که باید تحت لوای حکومتِ زندیه قرار بگیرد به حساب آوری، و پیردازی به مناطقی که حاکمان آن ولایات و ایالات، متمرّدند و سرِ ارادت و اطاعت برآستان تو نمی‌سایند.

من، هیچ عیبی نمی‌بینم که در تمامی صحرای ترکمن و این سوی مازندران که تحت اختیار من است، خطبه به نام وکیل الرعایا خان بزرگ زند خوانده شود، و تو نیز حکمی مهور بفرمایی و یکی از یلان ترکمن را به حکومت این ناحیه‌ی بسیار وسیع و حاصل‌خیز بگماری و خراجی مختصر و منصفانه بستانی....

ما، سران ترکمن - یموت و گوکلان و چندین قبیله‌ی کوچک دیگر - خودمان را به حدّ کفایت ایرانی می‌دانیم و ابداً قصد تگّه‌پاره کردن ایران زمین را نداریم. در شرایط کنونی، در میان سران ما - که جملگی شان هم از من اطاعت می‌کنند - کسی نیست که سودای تسلط بر سراسر ایران را داشته باشد؛ اما خواهان این هستند که کسی دستی از آستین جلادت درآورد و این وحدت را پدید آورد، که من و جمعی، دل بسته‌ییم به تو، و هیچ رجوع به خاطرات نمی‌کنیم و می‌دانیم هر سپاه که برحق باشد، با



فرمانده سپاهی قدرتمند و عادل، و دست حق بر سرِ تک تک افراد آن سپاه و فرمان‌روایانِ آن باشد، می‌تواند ایران را از این تکه‌پارگیِ غم‌انگیز نجات بدهد.

### خانِ والاتبارِ زند!

آقامحمدخان، کوچک‌ترین فرزند من است و نور چشم‌های من، و دلبستگی من به او، به افسانگی رسیده است - سال‌هاست او را ندیده‌ام، و غمِ دوری از او، بعد از آن بلاها که بر سرش آوردند، مرا علیل و فرسوده کرده است.

اگر مقدورت بود، و به سخنانِ رهبرِ همه‌ی ترکمن‌ها - که من باشم - اعتماد کردی، با بذل توجه شاهانه به اینکه سوای آقامحمدخان، یک دُختِ نازنین و پسر ارشد من نزد تو هستند، این آقامحمدخانِ علیل را چند روزی نزد من بفرست، یا در جایی - مثل اصفهان یا تهران - امکان دیدار من با پسرم فراهم آور، که این مهر، البته بی جواب نخواهد ماند.....

### محمدحسن خان قاجار

نامه‌ی دوّم، باز هم از سوی محمدحسن خان قاجار است - خطاب به «حاکم ریگ و مضافات»، امیرمهنای دوغابی:

«...»

سلام بردلاور امیرِ خطّه‌ی جنوب وطن، حضرت میرمهنای دوغابی، بزرگترین سردارِ دریایی ایران در طول تاریخ!

...

ایران بسیار بزرگ است؛ اما خبرهای عظیم و شایانِ اعتبار به سرعت در همه جا می‌پیچد و به هر کُنجی می‌رود - همان‌گونه که رودخانه‌ی پُر

پیچ و خم در زمینی پُر شیب؛ و پیروزی‌های تو جوانمردِ بزرگوار -  
که حافظِ سراسر جنوب و وطن ما هستی و با زورمندترین و محیل‌ترین  
نیروهای جهان درگیر شده‌یی - پیوسته به‌سمع ما می‌رسد و ما هم جز  
اینکه جشن‌های کوچکی برپا کنیم و علیرغم این همه درد و غم،  
لحظه‌هایی را به‌خوشی و بی‌خیالی بگذرانیم، کاری از دست‌مان  
بر نمی‌آید.

من امّا، البته، سپاه کوچکِ قدرتمند و مؤمنی در اختیار دارم که در  
میدان‌های جنگ به‌کار می‌آیند و کارِ دشمن را یکسره می‌کنند؛ امّا، در  
جنوب، بدبختانه، شما به‌قدرِ خودتان هم آب شیرین و خوراک و آلاچیق و  
سایرِ بقاابزارهایی که سپاه را پایدار و سرحال نگه دارد در اختیار  
ندارید، و گرسنگی دادن به‌یک سپاهِ رزمنده‌ی بی‌پروا، کاری‌ست بسیار  
خطرناک.

سربازان تو - که می‌دانم چگونه در راه اهداف شریف تو، سر می‌بازند و  
دل، به‌روژه عادت کرده‌اند؛ اما سربازانِ من به‌هر طریق که ممکن بوده  
است، شکم‌شان را سیر می‌کنند. با وجود این، شاید، زمانی که تو بخواهی، و  
نیروی جنوب و وطن کفایت نکند، خود من، یک سپاهِ بی‌همانندِ قدّاره‌بندِ  
تفنگچی را برایت بسیج خواهم کرد.

..... امّا مقصود از نوشتن نامه، چنین است: ما سران قبائل ترکمن  
شادباش می‌گوییم پیروزی باورنکردنی تو را برآزادخان افغان، که پیش  
از این در هم کوبیده شدن، چهره‌یی خیال‌انگیز و خوف‌آور یافته بود، و  
تو به‌این کابوسِ مُزاحمِ ترساننده، پایان بخشیدی؛ زیرا دانسته‌ام  
همانگونه که از تو انتظار می‌رفت، او را در حلقه‌ی محاصره گرفتگی و  
چیزی از سپاه او باقی نگذاشتی؛ اما با خبرباش که آزادخان، خود،

هنوز، زنده است - با معدودی از یارانش - و آواره‌ی کوه و دشت. پی حاکم حامی می‌گردد تا زخم‌های جسم و روحش را علاج کند و باز به جایی یورش آورد.

... و اما بعد از واقعه‌ی سرور آفرین شکستن آزادخان، می‌دانم که ماه‌هاست به کوهپایه‌های شمال ریگ کوچیده‌ی - کوچی شگفت‌انگیز و ماندگار در تاریخ. می‌دانم که جمیع حکومت‌ها و دولت‌ها - به جز روس که مشغول به شمال وطن ماست و دندان تیز کرده برای مناطق وسیعی از مازنداران و گیلان تا گل دریا‌ی خزر را در اختیار داشته باشد - هم نوکران و هم اربابان، دست به دست هم داده‌اند تا میرمهنای بزرگوار ما را ریشه‌سوز کنند. آنها اصولاً " نمی‌فهمند که میرمهنای بودن یعنی چه. این اطلاعات را، اما، پسر کوچکم آقامحمدخان برای من ارسال داشته است. او، نه تو را دیده و نه صدایت را از دور شنیده؛ اما شیفتگی غریبی نسبت به تو و نوع دل به دریا زدن‌های به‌هنگامت و غارتگری‌های هنگامه‌ات پیدا کرده است؛ چنانکه در کوچه و بازار شهرهای این مملکت، صد بار بیش از آنکه حرف از کریم‌خان باشد حرف از میرمهنای بدکینه نسبت به اجانب در میان است.

حضرت امیرمهنای عزیز!

می‌دانی که یک دختر کوچکم را به رسم سپاس و هدیه فرستادم برای کریم‌خان، که خان زند هم بلافاصله او را به همسری برگزیده است، و پسر بزرگم جهانسوزخان را هم فرستادم تا خدمتگزار خان باشد. البته باز هم دختران رزمنده‌ی بی‌باک مؤمنه دارم - اگر بخواهی، برای برادرانت یا دیگر خویشان شریف و درستکارت.

در پایان، به اطلاعات می‌رسانم که ما - گرچه در بیلاق و قشلاقیم -

گندم، جو، صیفی و علوفه به مقدار فراوان داریم؛ اما در قلمرو من، سکه‌های زر و سیم بسیار کمیاب است، و ما خودمان هم ضرب سکه‌های طلا نمی‌کنیم، و در نتیجه همیشه از نظر اسلحه و مهمات جنگی کمبودهایی را گرفتاریم، و اگر در آن جنگ کبیر، ما به‌رَگ نرده بودیم و دیوانه کریم‌خان و لشکریانش را در هم نشکسته بودیم، الان بخش بزرگی از سپاه من - اگر زنده مانده بود - با قلوه سنگ و شاخه‌های درختان می‌جنگید نه با تفنگ و تپانچه. خداوند، عمر بسیار طولانی نصیب خان زند کند تا گهگاه از اینگونه جنگ‌ها ترتیب بدهد و ما را، از نظر اسلحه و مهمات، به‌نان و نوایی برساند.

مقصود من از بیان این مسائل آن است که بدانی ما سلاح و خوراک سلاح نداریم تا برایت بفرستیم و از تو، خالصانه، آنطور که آقا محمدخان از من خواسته است، پشتیبانی کنیم؛ اما می‌توانیم یک سپاه بسیار کوچک حدوداً هزار نفری خدمت بفرستیم تا جان‌فشانی کنند و چه بسا که امیرمهنّا را در لحظه‌هایی به‌راستی به‌کار آیند. این گروه کوچک، غذا و مهماتش را خودش می‌آورد و بال‌گردن ریگیان نمی‌شود.

در پایانِ پایان، هدفم را هم خالصانه خدمت عرض می‌کنم.

یک کاروان گندم و جو و چاودار برایت فرستادم تا نان کنی و به‌یاد ما میل بفرماید. هزار رأس هم گوسفند پروار فرستادم، تا کی به‌شما برسد یا نرسد خدا می‌داند. سلاح اضافی و باروت و گلوله و از این قبیل جنگ‌ابزارها هم، عرض کردم که هیچ نداریم. اگر می‌خواستی با سرباز و سوار و اسبش باید بخواهی.

می‌گویند شاهرخ میرزای ملعون، به‌اندازه‌ی چند کرور جنگ‌افزار انگلیسی دارد و سکه‌های زر و سیم برای خرید مهمات و تهیه‌ی آذوقه و

علوفه، تا بخواهی؛ اما گویا خودش هم فراموش کرده که آنها را کجا نهاده و پنهان کرده است. بعضی‌ها می‌گویند جای همه چیز را میرزا عبدالله خان خورموجی می‌داند - همانطور که جای آقا محمدخان را فقط او می‌دانست و مادر شاهرخ البته.

ارادت مرا به میرزا عبدالله خورموجی ابلاغ کن و از او نیک سپاسگزاری کن که پسر مرا بدون کمترین بی‌حرمتی یا آزار و اذیت یا حتی بی‌اعتنایی، به شیراز رسانده است. می‌دانم که این اقدام شجاعانه که با راهنمایی میرزا عبدالله و به‌همت میرزا محمدبیگ انجام پذیرفته، چه فایده‌یی می‌توانست داشته باشد: مرا از حمله به اصفهان و شیراز باز میداشت؛ اما بنده علی‌الاصول، قصد چنین حمله‌هایی را ندارم.

میرمهنای دلداری بی‌پروا!

سوای مواد غذایی، پنجاه سگه‌ی طلای نادری - که به‌راستی ناقابل است - هم برایت فرستادم و مقداری هم فیروزه و گوهرهای دیگر. شاید این سگه‌ها و گوهران ناچیز، زمانی به‌کارت بیاید.

میرمهنای بی‌پروای خیره‌سر!

من می‌دانم که تو بر انگلیسی‌ها و هلندی‌ها چیره خواهی شد، و عرب‌ها و عثمانیایی‌ها را به‌دریا خواهی ریخت تا شکار کوسه‌ها شوند و دیگر به‌فکر تصرفِ ولایتی که متعلق به‌امیرمهناست نیفتند.

ترکان عثمانی را چنان بکوب - در سراسر جنوب - که دیگر هرگز جرأت نکنند وارد سرزمین آذرآبادگان ایران شوند و خود را صرفاً به‌بهانه‌ی شباهت‌های زبانی، به‌آذربایجانی‌های شجاع وطن‌پرست ما نزدیک کنند.

دشمنان ایران را، از هر نژاد و قبیله که هستند، بی‌محابا بکش! هیچ

قانونی به جز قانون پیروز شدن بر ناحق، وجود ندارد.

من و یارانم برای پیروزی تو و یارانت دعا می‌کنیم - شب و روز. غلبه‌ی تو بر خوک‌ها و خوکبان‌ها یکی از بزرگترین آرزوهای من است. به اهتزاز درآمدن پرچم‌های میرمهنایی در تک‌تک جزایر خلیج فارس رؤیایی است که پس از برآورده شدنش، دیگر خواستی جز مرگ ندارم.

فاصله‌ی میان من و تو، بسیار زیاد است - برادر جان! از استرآباد تا ریگ را می‌گویم. با این وجود، اگر در موقعیتی قرار گرفتی که ناهموار بود و قدرتِ حمله و دفاع تو کافی نبود، با تندتازترین سوارکارانت مرا خبر کن تا مرکز کویر را بشکافم و به کمکت بشتابم.....

محمدحسن خان قاجار

نامه‌ی سوّم، بسیار کوتاه است و کم فشار، لیکن، به هر حال، اینگونه نامه‌ها دلِ کریم خان را می‌سوزاند و به کینه مبتلا می‌کند.

نامه، از میرمهناست برای کریم خان زند:

«.... وکیل! بار دیگر، ریگ و مضافات به دست بیگانگانِ بدکردار افتاده است، و عالیجناب کریم خان زند، به این بس می‌کنند که گاه‌گاه، کاروانی کوچک، حاملِ خوراکِ خام و آب خوب برای ما بفرستند. به این ترتیب، وکیل انتظار دارد که من و یارانم، چند سال در مقابلِ هلندی‌ها و انگلیسی‌ها مقاومت کنیم و متلاشی نشویم؟

خان بزرگ زند!

بیا برای دقایقی، جای مان را عوض کنیم. تو میرمهنایی، من وکیل ملتّم. دشمنان به ریگ ریخته‌اند، تو و خویشان را از خانه‌ات بیرون کرده‌اند، و از کلّ شهر ریگ و مضافات. حال، با خویشان و خدم و حشم و دوستان

خوبت، وسط بیابان مانده‌یی - بی غذا، بی آب، بی اسلحه. قصد تسلیم شدن و بوسیدن دست و پای متجاوزان را هم نداری. من هم، مثلاً زبانم لال، کریم‌خان زند هستم. در این حال، از من چه توقّعی داری که مشروع و برحق هم باشد؟ انتظار داری چگونه به دادت برسم و از مخمصه نجاتت بدهم؟

خان زند!

به فردا و فرداها بیندیش! دست توانایت را بگذار پشتِ ریگیان و جنوبی‌های مبارزِ مظلوم و نگذار که اجانب ما را پیش از این عقب برانند و در گرسنگی و تشنگی، بیابان‌کش‌مان کنند و به اسارت‌مان بگیرند و زنجیر به دست و پا و گرده‌مان بزنند، و به جرم داشتن ایمان و عشق به وطن تگّه‌تگّه‌مان کنند.

خان!

ما، بی حمایت و محبّت تو هم زنده خواهیم ماند، نجات خواهیم یافت، چیره خواهیم شد، و اجانب را از وطن بیرون خواهیم کرد. حمایت تو از نهضتِ ریگ و ریگیانِ آواره در کوه و دشت، آبرو و شرفی ست برای تو، و در عین حال قدمی ست بلند در راه وحدت بخشیدن به سرزمینی که آن را چهل تگّه‌ی بی‌صاحب می‌نامند؛ حال آنکه یک تگّه بیش نیست و تگّه‌نشینان، صرفاً "به دلیل بی‌لیاقتی و بُزدلی ست که تن به تگّه‌تگّه شدن این سرزمین عزیز داده‌اند.

فردا که جنوب از دست رفت (البته موقتاً) و عرب‌ها و عثمانیایی‌ها و هلندی‌ها و انگلیسی‌ها، پرتغالی‌ها و فرانسوی‌ها از همه سو آن را گاز زدند و بلعیدند، مبادا بگویی که وکیل در این میان، هیچ کاره بوده است و هیچ گناهی نداشته است.

ما اگر به جنبش مقدّس ریگ نرسیم، بوشهرِ تاریخی مان را از چنگ اعراب شیخ سعدون و شیخ ناصر بیرون نکشیم، بندرعبّاس را نجات ندهیم و انگلیسی‌ها و هلندی‌ها را به دریا نریزیم و خلیج فارس را پاکِ پاک نکنیم، فردا در برابر ملت‌مان و در برابر خداوندِ حامیِ دردکشان سخت سرافکنده خواهیم شد.

خطّی از شیراز به شبانکاره بساز تا در این جاده مرتباً به ما آذوقه و مهمّات و در صورتِ ضرورت نیرو برسد.

یک بار به عرضِ مبارکت رساندم، بار دیگر نیز می‌رسانم:  
فقط همین برای من و تو می‌ماند؛ همین که نگذاریم این نیمه‌جانِ بیمار را، لاشخورها و کفتارها، لاشه پیندارند و تکه‌تکه بردارند و بروند.  
بدان! استخوان‌های سگ و شغال لیسیده هم اگر بماند، استخوان‌بندی درستی برجای نمی‌ماند.....

میرمه‌نای دوغابی»

از آن روزگارِ ملوک‌الطّوائفی و خان‌خانی، نامه‌یی مانده است شگفت‌انگیز، قدری هم شوخ طبعانه اما بسیار اساسی - از میرزا عبدالله خورموجی به شاه‌رخ میرزای افشار، که اگر مادر شاه‌رخ در دربار حضور داشت، هرگز، هرگز فرصت نمی‌داد که این نامه به دست شاه‌رخ برسد و یکی از نزدیکانِ شاه‌رخ، آن را به زمزمه بخواند.

از پی همین نامه بود که شاه‌رخ میرزا، دهان باز کرده بود و نه تنها چند کلمه بلکه چند جمله هم گفته بود و خود از شدتِ شادمانی، به زشتی و بدون هیچ‌گونه تناسبی بین حرکت‌ها رقصیده بود - به گمانِ اینکه واقعا می‌رقصد؛ و آوازهای گوش‌خراش خوانده بود، با باور اینکه صدای



دلنشینی دارد - حال آنکه اصواتی هیولایی از حلقوم او برمی آمد. ناگفته نگذارم که شاهرخ مستأصل، به هنگام چرخیدن و رقصیدن، به صدلی ها و میزها و دیوار خورده بود، گلدان بلوری را به زمین انداخته بود که آن را دور از دسترس، بالای تاقچه‌یی نهاده بودند؛ زیرا مهر سلطان آن را بسیار دوست می داشت؛ و عصای جادویی شاهرخ هم از دستش رها شده بود و به دیواری خورده بود، و سرانجام خود نیز نفس زنان و عرق ریزان، کله پا شده بود، و دو سه جای بدنش خراش برداشته بود؛ اما در مقابل آنچه پیش آمد بود، همه‌ی اینها هیچ بود.

گوشه‌هایی از نامه‌ی مطول میرزا عبدالله را به اتفاق می خوانیم؛

...»

شاهرخ میرزای افشار!

تو مردِ مظلومی هستی که ظالمِ بدکاری چون مهر سلطان تو را در بغل گرفته و به خود می فشارد، تا به تدریج، احساس خفگی کنی، دست و پایی بزنی و جان بدهی. من سدّ راه مادرت بودم و الاّ تا به حال بارها تو را به آن دنیا فرستاده بود.

شاهرخ میرزا! من هنوز هم در ته قلبم، محبتی ماندگار نسبت به تو را احساس می کنم و به تو احترام می گذارم و دل بسته ام به اینکه روزی - به زودی - به سلطانی عادل و عاقل و مهربان تبدیل شوی و دست از حرکاتِ رکیکِ آزارنده برداری.

زهرِ جاری در رگ های دربارِ مفلوک تو، مهر سلطان است. او را از خویش و از دربار بران تا بتوانی به آسودگی نفس بکشی، فرصتی برای تعقل به دست بیاوری و طرحی برای آباد کردن سراسر خراسان بکشی. این نخستین و اساسی ترین مسأله‌ی زندگی توست؛ و بعد: سپاهی مؤمن و

هماهنگ بساز از مردم کشت‌کارِ خراسان و کارگران زحمت‌کش آن ناحیه  
- به کمکِ مختصری از ثروت نادری.

از این سپاه بخواه که به کار و کشتِ خود مشغول باشد. فقط رموزِ  
رزمیدن را به دقت یاد بگیرد و به گاهِ لزوم، شجاعانه و سرسختانه بجنگد.

سپاهِ پراکنده در کشتزارها و کارگاه‌ها برای تو خطری نخواهد داشت؛  
زمانی هم که دشمنی ظهور کرد که جنگیدن با آن دشمن، لازمِ قطعی باشد،  
مسلم بدان که همه‌ی سربازانت، بیل‌ها را می‌اندازند و تفنگ‌ها را  
برمی‌دارند. و تو نیز از بخشیدن چند سکه به ایشان دریغ مکن!

برای فرماندهی سپاه، من سرداری به نام میرزا جعفر شگاکِ بیرجندی را  
پیشنهاد می‌کنم. خالص است و شجاع؛ اما قصد به شکنجه دادنش نکن و  
ناخن‌هایت را پیوسته در پوست تن او فرو نکن.

در بابِ گریختن من از دربار تو، قبول کن که راهی جز آنچه که کردم  
در پیش پای من باقی نمانده بود. مادرت، همسر و فرزند مرا  
آهسته‌آهسته مسموم می‌کرد و طرحی هم برای کشتن خود من داشت. من  
خشمِ خاندان نادری را می‌شناختم و نفرتِ مادرت را از خویشانِ من،  
و من.

حال، به سخنانم توجه کن!

آرام بگیر! اندیشه‌های خلاف را از ذهنت بیرون کن! دعا بخوان!  
به مردمِ تنگ‌دستِ مشهد و توس و شهرهای دیگر خراسان کمک کن! یک  
بَلَد به خدمت بگیر که به تو نماز خواندن و آدابِ روزه را بیاموزد.

به میان مردمِ کوچه و بازار بیا، با جامه‌ی ساده‌ی که همیشه به تن داری،  
و با مردم گفت‌وگو کن و پیرس که چه می‌خواهند و به آنها بده آنچه که  
نیازشان را برطرف می‌کند، و یا خوشحال‌شان. پیش از گریختن از زندان

سیاه تو، چند بار به اطلاعات رساندم که حالتی که تو گرفتارِ آنی، بیماری نیست، تو نیز الکن یا لال نیستی. اراده کن، قلبت را پاک کن، از خداوند طلب توانایی کن و آرام و شمرده سخن بگو! بپذیر حرفم را، که هیچ زیانی در آن نیست.

مادرت را از دربار دور کن. به یک روستای خوش آب و هوا بفرست که باقی مانده‌ی عمرش را به آسودگی بگذارند و دست از توطئه‌ای دائم بکشد. او تو را ساقط می‌کند و به روزگاری سیاه‌تر از این می‌کشد....

گروهی از همسرانت را که نمی‌خواهند در قصر تو زندگی کنند، آزاد کن، و آنچه می‌خواهند به‌ایشان بده تا بروند، سر و همسری برگزینند و فرزندان بی‌اورند که دعاگوی تو باشند.

از کشتن و شکنجه کردن بیگناهان توبه کن، و دیگر تا زنده‌یی گرد اینگونه مسائل نگرد. برای ایجاد صلحی پایدار، حضور آقا محمدخان در دربار خان زند لازم بود، و تو مطمئن باش که تا زنده‌یی محمدخان قاجار و کریم‌خان به‌سرزمین خراسان حمله نخواهند کرد. مگر آنکه کاری زشت و شنیع از تو سر بزند.

در پایان، دو نکته‌ی بسیار مهم:

اول اینکه فرزند ارشدت - محمود - را به نیابت سلطنت انتخاب کن، او را از حرمسرا بیرون بیاور و نزدیک خود بنشان تا راه و رسم کشورداری و عدالت‌پروری را یاد بگیرد. او بچه‌ی لایق و باهوشی ست. من می‌دانم، شاید بتواند ستمگر بار نیاید. شاید.

دوم اینکه سردار جوانی در دستگاه تو حضور دارد به نام میرزا جعفر طبسی شگاک. او را به خدمت بی‌فاصله‌ی خود بپذیر و به او مقام وزارت بده! مطمئن هستم که به تو خیانت نخواهد کرد. یک روستایی ساده‌دل

جسور است که جز آسودگی مردم، به چیزی فکر نمی‌کند. با اطمینان او را به حضور بطلب و مشکلات خود را همچون یک راز، با او درمیان بگذار! به هیچ چیز شک نکن! کُشتن تو همانقدر که برای من آسان بود، برای تک تکِ نگهبانانِ بارگاه تو آسان است؛ اما هیچکس، در اوضاع کنونی، میل ندارد جای تو را بگیرد تا آن را به دیگری هدیه کند!

شاهرخ میرزای نازنینِ زخم‌خورده!

مصمم باش که در روز عید، خودت با فرماندهان سپاه و وزیرانت سخن بگویی. ابلیسِ شاه را در وجودت نابود کن و فرشته‌ی مهربانی را به صدارت بنشان!

هرگاه از همه چیز - در حدی متعادل - راضی بودی، پیکی به سوی من بفرست تا بدانم که میخ آهنین را می‌توان آرام آرام در قلب سنگ کار گذاشت...

میرزا عبدالله خورموجی.»  
در صندوق خانهِ تاریخ، نامه‌های دیگری هم هست که تک تک و به گاهِ ضرورت آنها را رو می‌کنم....





## صَبْرٌ در مَصَافِ مَصَائِبِ

از این فاصله، چیزی را نمی‌توان به وضوح دید؛ به وضوح که هیچ، حتی محو و کدر هم نمی‌شود. حرف از دوست‌وپنجاه سال پیش است - حدوداً". عجب غباری برتنِ آفتاب‌سوخته‌ی زمان نشسته است.

سلاطینِ بعد از پیدایی اسلام، کششی به‌جانب آن حرارتِ بی‌ترحمِ نداشتند؛ اما مردمِ جنوبِ سرزمین ما، همیشه عاشقِ جنوب‌شان بوده‌اند؛ بیش از آن اندازه که می‌توانستند شمالِ دائماً "سبزِ وطن‌شان را بخواهند. باید از فاصله‌ی نگاه کرد که «موضوع» می‌طلبد.

چیزهایی هست که برای دیدن‌شان، باید آنها را تا نزدیک چشم آورد، آنجا ذره‌بینی برچشم نهاد و به‌دقت نگاه کرد: «آوه، بله‌بله.... درست است. چیزی در این مایعِ آبی روشن، جابه‌جا می‌شود. این، می‌تواند حیات باشد. نه؟ ما زندگی‌های مان را درونِ بلور گذاشته‌ایم....

این منم، این تویی» ولی هرگز از بالای قلّه‌ی دماوند نمی‌توانی قلّه‌ی دماوند را ببینی - همانطور که از پای قلّه‌ی دماوند: «دور شو! دور شو! باز هم دورتر. آری... آن نیمه کله قندِ بسیار سپید، قلّه‌ی رفیع دماوند است. وقتی آن را می‌بینیم، چرا ته دل مان، باز می‌لرزد؟ این را که بیگانه نمی‌تواند از ما بگیرد و ببرد. استعمارگر بدمنشِ نانسان، «اثرگاهی» برای قلّه‌های عزیزی که در سرزمینِ ملت‌های تحت استعمار است نساخته. دلم شور می‌زند، دلم بی‌جهت شور می‌زند. من اینجا را از آن زمان‌های بی‌زمان عاشق بوده‌ام.»

عجب سال‌هایی بر شبانکاره گذشت. زمستان‌های سوزان. تابستان‌های سوزان. بهارِ بی‌سایه‌بان، پاییزِ بی‌درخت.

بگذار گریه کنیم، به حالِ سرزمینی که سرزمین ماست، میهنی که میهن ماست: خاکِ خونین، آب خونین، قلب خونین....  
مصافِ با مصائب، صبوریِ بی‌حساب می‌خواست؛ صبوریِ بی‌حساب، در این سالِ بازگشت و رهایی، و در سال‌های گذشته (بله... از یادم رفته بود بگویم که زندگی ریگیان در شبانکاره، سه سال و بیست و دو روز طول کشید).

امیر عبدالله می‌گوید: ما سه سال و اندی، در تبعید بودیم؛ اما در این مدّت، نگذاشتیم آب خوش از گلوی اجانب و نوکران‌شان پایین برود، خوابِ خوش به دیدگان‌شان بیاید، و نفسی به آسودگی بکشد؛ اما چه فایده؟ کشتی‌کشتی ایران را بار می‌کردند و می‌بردند. این فرش‌های عظیم را که در کف تالارها و اتاق‌های قصرهای سلطنتی و اشرافی کشورهای اروپایی افتاده، مابه‌آنها نفروختیم. تمامش را دزدیدند، یا مُفتِ مفت بار کردند و

بردند، یا با تهدید و قتل.... این ظرف‌های سنگی بلورین و این پیکره‌های مفرغین کوچک را هم ما نفروختیم، این فیروزه‌های اصل مشرقی را هم، این پوستین‌های قره‌گل، کفش‌های یکپارچه چرم، این گلیم‌ها، زیلوها، گبّه‌ها، ظرف‌های کنده‌کاری شده‌ی مسین، اشیاء قدیمی.... همه‌ی اینها را سرقت کردند....

یک روز، یک انگلیسی، برای پدرم حکایت می‌کرد که با این «آشغال»های پوسیده‌ی تکه‌تکه شده‌ی خیلی خیلی قدیمی زیرخاکی، چه می‌کنند. می‌گفت: ما خانه‌های بسیار بزرگی را اختصاص داده‌یم به این آشغال‌ها. این خانه‌ها را ما «اثرگاه» می‌گوییم: موزه. این اثرگاه‌ها مملو از اشیاء عتیقه‌ی ایرانی‌ست و تو ساعت‌ها و روزها و ماه‌ها می‌توانی جلوی این کهنه - پاره - شکسته‌ها قدم بزنی و تماشا کنی. این آشغال‌ها به هیچ دردی هم نمی‌خورد....

این، امّا، ما نبودیم که عتیقه‌ها را به صاحبان عتیقه خانه‌ها فروختیم. می‌گذاشتیم بالای تاقچه‌ی خانه‌های مان و تماشا می‌کردیم و به یاد گذشته‌ها می‌افتادیم... اروپایی‌ها آمدند به خانه‌های ما، به اتاق‌های ما، این اشیاء را برداشتند و رفتند. سرقت کردند. برادران و خواهران ما را کشتند و اینها را بردند تا در اثرگاه‌های شان به تماشا بگذارند. ما هم از روی مهمان‌نوازی و ادب، چیزی نگفتیم....

دیگر از مغول‌هایی که به سرزمین ما هجوم آوردند، چیزی نگویید. مغول‌ها در برابر اروپایی‌ها، واقعا" آقا بودند و نجیب. مغول‌ها، هیچ چیز را نَبُردند؛ سهل است که بسیاری چیزها هم ساختند و افزودند. مغول‌ها در سرزمین ما، حل شدند، آب شدند، فرو رفتند و برنیامدند؛ اما هلندی‌ها چطور؟ انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها، پرتغالی‌ها؟.... اینها، غارت کردند....



غارث.... می دانید که چقدر سگه‌ی طلا و نقره‌ی قدیمی را، گونی‌گونی، از سرزمین ما بار زدند و بردند؟

شجاعتِ شبانکاره‌یی‌ها برای مبارزه با دشمنانِ بیش از کافی بود: امکاناتِ شبانکاره‌یی‌ها کافی نبود. تعدادِ رزمنده‌های ما هم کم بود. انگلیسی‌ها، هلندی‌ها، پرتغالی‌ها، فرانسوی‌ها، ترکانِ عثمانی، عرب‌های بی‌سر و پا و آدم‌هایی که از جاهای دیگر آمده بودند - جنوب اروپا، جنوب آسیا، مصر، حبشه و جاهای دیگر، همه به سودای غارتِ ریگ آمده بودند؛ اما ریگ، فقط ریگ بود و جمعی از دوستانِ ریگی‌ها که در تنگه‌ها و درّه‌ها گرفتار شده بودند و تَقلاً می‌کردند.

امیر فضل‌الله می‌گوید: چندین بار، خطِّ محاصره‌ی ریگ را شکافتیم و با تعدادی قایق، شب‌ها، به دریا زدیم و به کشتی‌های‌شان حمله کردیم؛ ولی آنها، دیگر، دست ما را خوانده بودند و از خشکی و دریا گلوله‌بارانِ مان می‌کردند. شکست نمی‌خوردیم، درمی‌ماندیم. دوستان خوبی از دست رفتند.... افسوس!

خودِ امیر فضل، دو بار زخمی شد؛ ارسلان هم دو بار، میرزا احسن خان دیلمی زخمی شد و بعد نتوانستیم برای نجاتش از مرگِ زودرس کاری بکنیم. همسرش - که می‌شد دختر دایی همه‌ی ما، چنان بی‌سر و صدا می‌گریست که همه‌ی ما دل‌مان می‌خواست فریاد بکشیم: حلیمه‌جان! با صدا گریه کن، با صدای بلند.... این حقّ توست.... و عاقبت هم این شجاعت را عبدالله مُرادبیگِ ظاهرا" دیوانه بروز داد. از جایی پیدایش شد، از جایی که احتمالاً "کلبه‌اش بود، و شروع کرد به آواز خواندن. صدایش بد نبود، در آن شبِ مهتابی، زیبا و سوزناک می‌خواند. آنوقت مرد و زن گریستند و حلیمه بانو جرأت یافت که مویه کند - با صدای بلند زار بزنند.

پسر و دختر کوچکش به او چسبیدند و گریه کردند؛ نه به خاطر میرزا احسن، بل به خاطر مادرشان که به شدت مویه می کرد.

امیرمهنّا از خشم و تأسّف می لرزید؛ پیوسته می لرزید - در خواب و بیداری. ما می دانستیم که می خواهد آستین ها را بالا بزند و کاری کند کارستان؛ اما از کشته شدن نهضتی ها بیمناک بود، و می ترسید که دیگر نتواند چنان گروه متحد خالصی را یکجا گرد آورد. از این گذشته اگر ریگیان شبانکاره به بیگانگان ریگ نشین حمله نمی کردند و به آنها ضربه های سنگین نمی زدند، غاصبان ریگ، مسلّمًا به شبانکاره یی ها حمله می کردند؛ و حکم محکومیت مان را نماینده ی تام الاختیار پادشاه هلند امضا می کرد؛ چنانکه در همان روزگار، در خارگ و خارگو، چنین کارهایی می کردند و کسی جلودارشان نبود، و کریم خان، از بیخ، فکر درافتادن با اجانب در سرش نبود.

(یقین به یاد دارید که هلندیان، در کتاب «هلندیان در خلیج فارس» گفته اند: راهزن بدکار و اوباشی به نام میرمهنّا، بخش هایی از خاک هلند را در خلیج فارس، از هلند جدا کرد....)

برای آنها که وطن شان را عاشق اند، مردن به خاطر وطن، دشوار نیست به حکم و فرمان بیگانه، در قلب وطن اعدام شدن غم انگیز است، و این، برنامه یی بود که تدارکش را برای برادر بزرگ ما میرمهنّا دیده بودند.

زمان هرچه می گذشت، به زیان کوچیان شبانکاره نشین می گذشت؛ زیرا وضع خوراک شان خراب و خراب تر می شد، زیرا گروه کثیری از جنوبیان که به نهضت پیوسته بودند و می پیوستند، به شبانکاره آمده بودند و می آمدند، دیگر خوراک موجود در شبانکاره کفایت همه شان را نمی کرد و مجبور به کُشتن بیش از پیش دام و طیور خانگی - که سرمایه ی ناچیز

زندگی شان بود - شده بودند و می شدند. خوردنی هایی که به زحمت، از اطراف می رسید هم درد گرسنگی عمومی را دوا نمی کرد. اداره کنندگان شبانکاره هم به خرج کردن سگه های طلا رضا نمی دادند، چون بیم آن می رفت - که واقعا "هم می رفت" - که دزدان بیت المال که گرداگرد شبانکاره حلقه زده اند به این سگه ها دستبرد بزنند.

بچه های شبانکاره در طول دو سال آخر اقامت شان در درّه ها و تنگه ها، دو بار، گرفتار اسهال خونین شدند اما کسی راه علاج این درد را نمی دانست الا طبیب هلندی - که با رضایت خاطر و تا حدی هم شادمانه، به داد شبانکاره یی ها می رسید و استثنائاً "انسان بسیار شریفی بود که از کله ی سحر تا کله ی سحر این سو و آن سو می دوید و به درد مردم می رسید.

این مشکلات و مصائب - مرگ و میرهای ناگهانی - اما، به معنای آن نبود که هر چه زمان می گذشت، وضع تصرف کنندگان ریگ، خوب تر می شد و دیوار تصرف، استوارتر. ابد! هر دو طرف، در مضیقه بودند و فشار. وضع غاصبان، دمام، تحمل ناپذیرتر می شد و خشم انگیزتر؛ چرا که سه سال ماندن در چنان شهری، با توجه به اینکه مهاجمان، خانواده های خود را همراه نیاورده بودند؛ زیرا به تمام معنی از میرمهنا و یاران «وحشی» او می ترسیدند، خود، کاری بود خردکننده.

راه هایی که به ریگ می رسید و از ریگ می گذشت، تماماً "ناامن بود. برای رساندن مقداری نان خشک و خرما و کشمش و آرد و نخود و لوبیا و عدس و مانند اینها به ریگ، باید یک گروهان را همراه کاروان خوراکی ها می کردند، و با وجود این، پیاپی ضربه می خوردند و کشته و مجروح برجای می نهادند. حمل روغن چراغ و پیه و سایر روغن های

سوختنی و زغال و هیزم نیز بسیار دشوار بود. بسیاری از این کاروان‌ها، در نهایت، به دستِ شبانکاره‌یی‌ها می‌افتادند؛ چرا که تنگستانی‌ها، هندیجانی‌ها و ده‌ها قبیله‌ی ایرانی دیگر، شب و روز در کمین بودند، که بسیار هم بی‌رحمانه می‌کشتند، و مطلقاً تسلیم شدن دشمن را نمی‌پذیرفتند و اسیر نمی‌گرفتند، چرا که امکان حفظ اسرا یا بستن قرارداد صلح برای‌شان وجود نداشت.

جنبشی‌ها، با دستگیری تعدادی از فراریان از ریگ و گفت‌وگوی با ایشان، متوجه اوضاع داخل شهر شدند و خبر به‌نزد بزرگانِ شبانکاره بردند.

جلسه‌یی به پا کردند و گفتند و شنیدند و برنامه ریختند و تصمیم گرفتند که به شیوه‌های ویژه، با گروه اندک، که گروه‌های بزرگ ایشان را پشتیبانی کنند، حمله‌های نیمه‌شبانه به ریگ را توسعه بدهند.

هر نیمه‌شب، با تعدادی قلیل اما جنجالی کثیر به ریگ یورش می‌بردند. عرقچین یا شب‌گلاهِ‌های کوچک سفید بر سر می‌نهادند تا همدیگر را بشناسند و به سوی هم شلیک نکنند.

این بازی، کارگر افتاد و ترسِ ترسویان، مضاعف شد، و آنگاه چندین و چند برابر.

شب‌ها، تعداد زیادی از سربازان مهاجم، کشیک می‌دادند تا سدی بسازند در برابر جنبشی‌ها، اما جنبشی‌ها، به همان سدی که ساخته می‌شد قناعت می‌کردند. سینه‌خیز، در دل تاریکی - بی‌عرقچین - نزدیک می‌شدند، چند تن از مراقبان را کله‌پا می‌کردند، تفنگ‌ها و کیسه‌های‌شان را برمی‌داشتند و می‌گریختند. البته به‌هنگام گریز، کلاه‌های‌شان را بر سر

می گذاشتند. تقریباً هیچ خطری وجود نداشت. غاصبان، ذلیل و بُزدل بودند. تقریباً جنبشی‌ها، دم صبح سلامت باز می‌گشتند و بسیار نشاط می‌کردند و می‌خندیدند.

در لابه‌لای اینگونه خرده تهاجمات، ناگهان، برخی شب‌ها، یک قشون‌کشی کامل، به سرداری میرمَهنّا یا برادران او و یا شخص حسن سلطان انجام می‌شد که این دیگر به راستی تحمّل‌ناپذیر بود. میرمَهنّا، دوست داشت که یارانش، گرداگرد ریگ حلقه بزنند - قصّه‌ی ملخ - و از مسیرهای آبی هم نزدیک شوند و به شکلی مطلوب، گلوی شهر را بفشارند.

همه‌ی جنبشی‌ها با اینگونه هجوم‌ها موافق بودند؛ زیرا از ماندن و گندیدن در درّه‌ها و تنگه‌ها و غارهای شبانکاره سخت به وحشت افتاده بودند.

این مراسم هم چند ماهی طول کشید....

.... و روزبه‌روز، بر تعداد کسانی که ساکن شهر ریگ بودند و قصد بازگشت به روستاها و شهرهای خود را می‌کردند، افزوده می‌شد - گرچه می‌دانستند در راه بازگشت هم از زخم‌ضربه‌ها در امان نخواهند بود، و به واقع که وارونگی به تمام معنی اتفاق افتاده بود. قرار بر این بود که ریگیان، از همه سو، در محاصره‌ی بیگانگان مهاجم بمانند تا از پا درآیند؛ حال، بیگانگان مهاجم در محاصره‌ی ریگیان مانده بودند و جان می‌کنند و عذاب می‌کشیدند و امکان جان به سلامت به‌دربردن‌شان تقلیل می‌یافت؛ با همه‌ی این احوال، رفتن بهتر از ماندن بود؛ و اینگونه شد که هلندی‌ها و انگلیسی‌های جنگجوی تابن دندان مسلح به‌نوترین اسلحه‌ی ناریه، کم‌کم دانستند که مردگان، گورستان خود را فتح کرده‌اند، نه چیزی بیشتر

را، و از آن محاصره‌های احتمالی نیمه‌شبانه سخت به وحشت افتادند و توپچیان به خواب رفته را تیرباران کردند؛ ولی به نتیجه‌یی جز این نرسیدند که توپچیان خواب‌آلوده، تفنگ‌های‌شان را بردارند و به دل ظلمت بگریزند و همین قدر که از محدوده‌ی شهر دور شوند بنالند که «ما تسلیم هستیم»، «ما نمی‌جنگیم»، «ما سلاح‌های‌مان را تحویل می‌دهیم» و «ما از انگلیسی‌ها و هلندی‌ها متنفریم» و از این قبیل سخنان به گوش تاریکی می‌گفتند و می‌رفتند و پیش می‌آمد که هیچکس نباشد که سر و صدای آنها را بشنود و اگر بود، جلو نمی‌آمد. از درون تاریکی صدا می‌آمد: «تفنگ و تپانچه‌ات را بگذار زمین؛ کیسه‌ی خوراکِ سلاح‌هایت را هم بگذار و برو! فقط ریگ را نمی‌گوییم، ایران را می‌گوییم. از ایران برو! ما نوکر احتیاج نداریم»....

جنگ، جنگِ مهاجمان بود با وحشت‌زدگی‌های خودشان.

با «ترس» نمی‌جنگیدند، از ترس می‌گریختند.

ریگیان راستین، تک‌تک، جدا جدا، پیاده یا با اسب وارد ریگ شدند.

هلندی‌ها و انگلیسی‌ها با قایق‌های‌شان رفتند تا به کشتی‌های‌شان

برسند.

جز صدای گهگاهی شلیک یک گلوله و یک آخ، چیز دیگری به گوش

نمی‌رسید.

امشب، ساکت است. «چو فردا برآید بلند آفتاب» خواهی دید که

ریگیان، چه کرده‌اند...



# فهرست آثار چاپ شده‌ی نادر ابراهیمی

## فهرست آثار نادر ابراهیمی برای بزرگسالان

- ۱- خانه‌یی برای شب
- ۲- آرش در قلمرو تردید (یا: پاسخ‌ناپذیر)
- ۳- مصابا و رؤیای گاجرات
- ۴- بار دیگر شهری که دوست می‌داشتم
- ۵- هزارپای سیاه و قصه‌های صحرا
- ۶- افسانه‌ی باران
- ۷- در سرزمین کوچک من (منتخب آثار)
- ۸- تضادهای درونی
- ۹- انسان، جنایت، احتمال
- ۱۰- مکان‌های عمومی
- ۱۱- رونوشت بدون اصل
- ۱۲- در حدّ توانستن (شعرگونه‌ها)
- ۱۳- غزلبداستان‌های سال بد
- ۱۴- این مشغله (زندگی‌نامه، جلد اول)
- ۱۵- ابوالمشاغل (زندگی‌نامه، جلد دوم)
- ۱۶- فردا شکل امروز نیست
- ۱۷- لوازم نویسندگی (از مجموعه‌ی «ساختار و مبانی ادبیات داستانی»)
- ۱۸- مقدمه‌یی بر فارسی‌نویسی برای کودکان
- ۱۹- مقدمه‌یی بر مصوّرسازی کتاب‌های کودکان
- ۲۰- مقدمه‌یی بر مراحل خلق و تولید ادبیات کودکان
- ۲۱- مقدمه‌یی بر آرایش و پیرایش کتاب‌های کودکان
- ۲۲- دور ایران در شش ساعت
- ۲۳- چهل‌نامه‌ی کوتاه به همسر



- ۲۴- آتش بدون دود (داستان بلند ۷ جلدی؛ دریافت جایزه به عنوان نویسنده‌ی برگزیده‌ی بیست سال پس از انقلاب)
- ۲۵- با سرود خوان جنگ، در خطه‌ی نام و ننگ
- ۲۶- یک صعود باور نکردنی
- ۲۷- تکثیر تأسف‌انگیز پدر بزرگ
- ۲۸- مردی در تبعید ابدی (براساس زندگی ملاصدرا‌ی شیرازی، صدرا المتألّهین)
- ۲۹- حکایت آن اژدها
- ۳۰- بر جاده‌های آبی سُرخ (داستان بلند ده جلدی، براساس زندگی میرمهنا‌ی دُغابی)
- ۳۱- صوفیانه‌ها و عارفانه‌ها (بخشی از «تاریخ تحلیلی پنج هزار سال ادبیات داستانی ایران»)
- ۳۲- یک عاشقانه‌ی آرام
- ۳۳- سه دیدار با مردی که از فراسوی باور ما می‌آمد (داستان بلند ۳ جلدی، براساس زندگی امام خمینی (ره) عارف، فیلسوف، سیاستمدار و رهبر فقید انقلاب اسلامی ایران)
- ۳۴- براعتِ استهلال (از مجموعه‌ی «ساختار و مبانی ادبیات داستانی»)
- ۳۵- طَرَاحی حیوانات تعاریف (طرح‌های کوثر احمدی، با گفتاری تحلیلی در باب مفاهیم و «طرح» در هنرها)
- ۳۶- الفبا (تحلیل فلسفی پنجاه طرح از علی اکبر صادقی نقّاش)
- ۳۷- مویه کن سرزمین محبوب (ترجمه با همکاری فریدون سالک)
- ۳۸- پیشگفتار «کوچه‌های کوتاه» (مجموعه‌ی قصه‌های کوتاه گروهی از شاگردان نادر ابراهیمی، دانش‌پژوهان نخستین دوره‌ی آموزشی «ساختار و مبانی ادبیات داستانی»، با پیشگفتاری از نادر ابراهیمی)

### نمایشنامه‌ها

- ۳۹- اجازه هست آقای برشت؟
- ۴۰- وسعت معنای انتظار (سه قصه‌ی نمایشی)
- ۴۱- یک قصه‌ی معمولی و قدیمی در باب جنایت

### فیلمنامه‌ها

- ۴۲- صدای صحرا
- ۴۳- آخرین عادلِ غرب (همچنین نگاه کنید به فعالیت‌های سینمایی نادر ابراهیمی)





## فعالیت سینمایی نادر ابراهیمی

- ۱- نویسندگی و کارگردانی فیلم سینمایی «صدای صحرا» تهیه شده در سینما تأثر رکس
- ۲- نویسندگی و کارگردانی فیلم مستند «علم کوه و تخت سلیمان»
- ۳- نویسندگی و کارگردانی فیلم مستند «گل‌های وحشی ایران»؛ قسمت اول: آذربایجان، گل‌های خردادی تهیه شده در تلویزیون
- ۴- نویسندگی و کارگردانی فیلم داستانی «پدر در کوهستان» (یا: ما از راه دیگری می‌رویم) تهیه شده در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
- ۵- نویسندگی و کارگردانی مجموعه‌ی تلویزیونی ۳۶ ساعته‌ی «آتش بدون دود» تهیه شده در تلویزیون
- ۶- نویسندگی و کارگردانی ۵۰ ساعت از مجموعه‌ی تربیتی - آموزشی «سفرهای دور و دراز‌های و کامی در وطن» تهیه شده در تلویزیون
- ۷- تدریس فیلم‌نامه‌نویسی و کارگردانی و تحلیل فیلم در دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم
- ۸- تدریس فیلم‌نامه‌نویسی و اصول کارگردانی و تحلیل فیلم در دفتر فیلم‌سازی سپاه پاسداران
- ۹- تدریس فیلم‌نامه‌نویسی و اصول داستان‌نویسی در دانشکده‌ی صدا و سیما
- ۱۰- تدریس اصول داستان‌نویسی و تحلیل فیلم در دانشگاه هنر
- ۱۱- نویسندگی و مشاورت کارگردانی مجموعه‌ی کوتاه تلویزیونی «هفته دولت»
- ۱۲- نویسندگی، مشاورت کارگردانی و تدوین مجموعه‌ی ۱۳ قسمتی «جمعه‌ی خونین مگه»
- ۱۳- نویسندگی، کارگردانی و تدوین فیلم ۶۱ دقیقه‌ی «شرکت نفت در سخت‌ترین سال‌ها»
- ۱۴- نویسندگی، کارگردانی و تدوین یک مجموعه‌ی تلویزیونی به نام «اسناد کهنه، تاریخ نو»
- ۱۵- نویسندگی و کارگردانی فیلم مستند «صحرای دوگانه» و با همکاری محمد عقیلی
- ۱۶- گفتار متن فیلم‌های «آرگ‌بم»، «گلاب قمصر»، «پ مثل پلیکان»، بخشی از «مغول‌ها»، «تپه‌های قیطریه»، «آنکه خیال‌بافت و آنکه عمل کرد»، «کایت»
- ۱۷- نویسندگی و کارگردانی فیلم سینمایی «روزی که هوا ایستاد»
- ۱۸- نویسندگی فیلم‌نامه‌ی فیلم سینمایی «دست شیطان»
- ۱۹- دو فیلم‌نامه‌ی چاپ شده: «صدای صحرا» و «آخرین عادل غرب»

## سرودهای نادر ابراهیمی

- |  |   |
|--|---|
| در مجموعه‌ی تلویزیونی «سفرهای دور و دراز‌های و کامی» | ای وطن (شعر)                            |
| در مجموعه‌ی تلویزیونی «سفرهای دور و دراز‌های و کامی» | سفر برای وطن (شعر و آهنگ)               |
| در نمایشنامه‌ی «سنجاب‌ها» اثر نویسنده                | هجرت (شعر)                              |
| در نمایشنامه‌ی «سنجاب‌ها» اثر نویسنده                | دنبال دل (شعر و آهنگ)                   |
|  | سرود کوهنوردان (شعر و آهنگ)             |
|  | بعضی آهنگها و سرودهای فیلم آتش بدون دود |

از داستانِ بلندِ  
«برجاده‌های آبی سُرخ»

منتشر شده است:

کتابِ اول و دوم و سوم:

فصلِ سرسبزِ آشنایی‌ها

و

دو حفره‌ی سیاه و جهانِ ظلمات

و

کریم خانِ زند، یک پنجره‌ی روشن

کتابِ چهارم:

میرمه‌نا، مردِ بی پروای دریای جنوب

کتابِ پنجم:

صبور در مصافِ مصائب





ISBN 964-8175-54-3



9789648175547